

رسالة لوائح
تصنيف عارف نامی
عبد القضاة

ابو العالی عبد الله بن محمد بن الحسن بن علی

الْمَا نَحْيَ الْهَدَا

در اواسط نیمه اول قرن ششم هجری

تصحیح و تخریص

دکتر رحم و بخش

نمبر - خرداد - ۱۳۳۷ شمس

LAVAYEH

A TREATISE ON LOVE

BY

'Ain al-quḍat al-Hamadānī

EDITED WITH INTRODUCTION AND INDICES

BY

Dr. R. Farmanesh

TEHERAN

1958

چاپ هنر

ارزش ۶۰ ریال

رسالہ نواح

تصویر ذکرِ حق و حق

۲	۸
۶	۷

C11

٩٢٥١٠

٩٢٥١٠



بنام خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

رساله لوائح تألیف عارف نامی عین‌القضاه ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی بن الحسن بن علی المیمانی الهمدانی طرفه کلی است یمانند از گلزار بیهمتای ادبیات فارسی و پدید آمده است جاودانی از قدرت عشق و وسعت اطلاعات و ذوق سرشار نویسنده آن که در تجسم حقائق و ابداع معانی ویرا نظیر و بدیلی نبوده و در تمام نوشته هایش مدد از عالم غیب جسته و الهام از منبع لایزال عشق گرفته است.

در اواسط سال ۱۳۳۳ شمسی که این بنده سخت سرگرم مطالعه و تحقیق در شرح حال و آثار عین‌القضاه بود اتفاقاً بمجموعه‌ای خطی که مشتمل بر نفائس ادبی از جمله رساله لوائح بود در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار برخورد با اینکه در مجموعه مزبور عنوان لوائح و یا عنوان دیگر بر رساله مذکور مضبوط نبود و حتی نام مؤلف نیز ذکر نشده بود ولی چون کلام آشنا بود در دل نشست و بیک نظر رغبتی شدید بر مطالعه آن پدید آمد و کلمات و جملات آن در جان مشتاق اثر

ب

بس عجیب و عمیقی بخشید و با نمونه هائی که قبلا از متن این رساله در تذکره مجالس العشاق مطالعه گردیده بود با تطبیق آن نمونه ها با متن حاضر و همچنین تامل و دقت کافی در باره خصوصیات سبک نشر و نظم عین القضاء و همینطور عقائد و آراء صوفیانه وی بویژه درباره ابلیس و طریقه استشهاد او بآیات قرآنی و احادیث نبوی و امثله و حکایات و اشعاری که از خود و دیگران باستشهاد آورده بزودی مسلم شد که این همان درگمشده است که ارباب ذوق و رهروان طریق حق و حقیقت در جستجوی آن هستند و چون لطف حق بدین گونه شامل حال این بنده شد و چنین موهبت عظیمی من حیث لایحتسب نصیب گردید بشکرانه این نعمت عظمی در صدد برآمد که بوسیله طبع و نشر، این درّ یتیم را در دسترس اهل ذوق و مشتاقان گنجینه بیکران ادبیات فارسی قرار دهد و لااقل از این راه خدمت ناچیزی انجام داده باشد.

می ترس دلا از آن که سرمایه عمر از دست تو کم شود تو مفلسمانی
والحق حضرت علامه استاذی جناب آقای بدیع الزمان
فروزانفر در این راه بهترین مشوق و راهنمای بنده بودند.

الحاصل برای رسیدن بساین مقصود ابتدا لازم بود که بتصحیح نسخه پرداخته شود زیرا مشتمل براغلاط زیادی بود که تصحیح آن با مشکلات فراوان مواجه بود زیرا هرچه تفحص گردید کمترین نشانه ای از نسخه دیگر این رساله چه در

ج

کتابخانه های معروف داخله و چه در کتابخانه ها و موزه -
 های کشور های خارج بدست نیامد اینک مدت سه سال بقدر
 همت خویش کوشید تا کلمات لایقراء کتاب را که کاتب از
 روی عدم فضل بطور غیر مقروء رسم کرده و بخصوص در ضبط
 آیات قرآنی و احادیث نبوی و بطور کلی عبارات عربی بواسطه
 عدم آشنائی بآن زبان سهل انگاری زیادی بخرج داده بود ضمن کمک
 گرفتن از سایر آثار مؤلف نا سرحد امکان تصحیح و تکمیل نموده و
 رساله را شایسته تقدیم به پیشگاه خداوندان ذوق و ادب بداند
 و چون این کار خاتمه پذیرفت جهت تسهیل مراجعه مطالعه
 کنندگان فهرستی برای احادیث و اشعار عربی و فارسی
 تهیه و در آخر کتاب اضافه گردید و اشعاری که قائل
 آنها با مراجعه بکتاب و تذکره ها و دواوین اعم از فارسی و
 تازی معلوم گردیده بود در فهرست اشعار بالای هر شعری ضبط
 گردید تا از صرف وقت خوانندگان محترم در این راه جلوگیری
 شده و اشعار استشهاد شده نیز از اشعار خود مؤلف تمیز داده
 شود.

امید است که ایزد تعالی نگارنده را بتصحیح و چاپ
 سایر آثار عین القضاة و همچنین تصحیح و تجدید چاپ کتاب
 مستطاب تمهیدات موفق کناد.

باری عین القضاة این رساله را در باره عشق و احوال و
 اعراض آن بسنن سوانح خواجه احمد غزالی برشته تحریر در
 آورده است و در چهار مورد نیز از متن سوانح استشهاد کرده

و در آخر بعضی فصول عبارت و ذلك سر عظیم بتقلید از عبارت فارسی آن که احمد غزالی در سوانح استعمال نموده آورده است. ولی در واقع باید اذعان کرد که چه از نظر تعداد و ترتیب فصول و چه از نظر کیفیت بیان مطالب و شرح دقائق برسوانح رجحان دارد و قدرت و هنر نویسنده ضمن احاطه او بر موز و دقائق عشق در این کتاب کاملاً متجلی و نمایان است و حقیقه بایستی آنرا یکی از نفائس ادبی و شاهکار عالم عشق شمرد. تاریخ تألیف رساله بعد از سال ۵۲۰ و قبل از سال ۵۲۵ هجری قمری بوده است زیرا در همه جا احمد غزالی را بادعای قدس الله سر و قدس الله روحه یاد کرده و چون وفات احمد غزالی در سنه ۵۲۰ بوده است بنابراین تاریخ تحریر رساله نیز باید بعد از سنه و قبل از سنه ۵۲۵ (تاریخ شهادت عین القضاة) باشد.

ضمناً همانطور که میدانیم عین القضاة در طریقت شاگرد احمد غزالی بوده است و بدین مناسبت بین مرید و مراد مراسلات و مکاتبات بسیار بوده است و از آنجمله رساله عینیه است که احمد غزالی بعین القضاة نوشته است. فاما مشخصات مجموعه ای که مشتمل بر این رساله است بشرح زیر است :

- ۱ - رشف النصایح الایمانیه و کشف الفضایح الیونانیة از صفحه ۱ الی ۳۲۰ (از این صفحه بعد کتاب مجدداً از یک شماره گذاری شده)
- ۲ - رساله لوائیح از صفحه ۱ الی صفحه ۸۱
- ۳ - سوانح احمد غزالی از صفحه ۸۱ الی صفحه ۱۰۱

۴ - تمهیدات از صفحه ۱۰۱ الی صفحه ۲۳۶

قطع ۲۷×۱۷ سانتیمتر کاغذ الوان و دارای سرلوح مذهب
هر صفحه شامل ۱۷ سطر متن و ۲۳ سطر حاشیه، صفحات دارای
جدول زرین و دو کمند یکی زرین و دیگری سبز، جلد روغنی
سبز رنگ دارای تریج ساده، خط نستعلیق نسبتاً خوب نسخه
تمیز، تاریخ تحریر سنه ۱۰۲۵ هجری قمری کاتب بنام محمد صالح
بن محمود.

بعد از فصل اول فقط در ابتداء پانزده فصل عنوان تمهید
گذارده شده و عناوین نظم و شعر بسرخی نموده شده است و
بالای آیات و احادیث نیز با خط قرمز مشخص گردیده که
تحریر عنوان تمهید در فصول مذکور یقیناً از طرف کاتب یا کتاب
قبلی بوده است زیرا علاوه بر اینکه عنوان فصل در فصل ۸۱
کتاب مضبوط است خود مؤلف نیز اشاره میکند که مطالب را
در ذیل عنوان فصل نگاشته است:

«در فصول پیشین نوشته‌ام که عشق را توجه بجهتی نیست
فَابْنَا تُولُوا فَمَّ وَجَّهَ اللَّهِ اَكُنُونِ میگویم حدیث اِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ
برخوان و یقین بدان که عاشق آن جمال می باید بود...
الخ»

و بنظر میرسد که کاتب در نظر داشته پس از فراغت
از تحریر کتاب آنها را با رنگ سرخ نوشته و احیاناً با شیوه
مخصوصی بیاراید که گویا موفق نشده است.

اینک در نسخه حاضر عنوان تمهید از پانزده فصل مزبور

حذف و بجای آن عنوان فصل ضبط گردید و در بقیه فصول نیز بهمین ترتیب مذکور افتاد .

در خاتمه لازم میدانند از زحمات دوست محترم آقای کاظم کاظم زاده ایرانشهر که در چاپ این کتاب تقبل فرموده‌اند بدینوسیله سپاسگزاری نماید و برای اینکه این مقدمه حسن ختام پذیرد جهت مزید اطلاع خوانندگان فهرست تألیفات عین‌القضاء را در اینجا ذکر کرده از تألیفات مزبور آنچه تاکنون بدست آمده و یا در دسترس نیست اشاره میشود .

فهرست مؤلفات

الف - آنچه تاکنون بدست آمده :

۱ - رساله یزدان شناخت : در مسائل الهی و حکمت و علوم طبیعی در سه باب بزبان پارسی که با مقدمه و تصحیح آقای دکتر بهمن کریمی در مهرماه ۱۳۲۷ در تهران بطبع رسیده است .

۲ - رساله زبده الحقائق : در علم بذات و صفات خداوندی و ایمان بحقیقت نبوت و قیامت در صد فصل بزبان تازی که تاکنون چاپ نگردیده و يك نسخه از آن در کتابخانه آقای دکتر مهدوی (تهران) موجود است .

۳ - رساله جمالی : در میان نسبت انبیا و قرآن با خلق در سه فصل مختصر بزبان پارسی که در جزو مکاتیب عین‌القضاء

موجود بوده و تاکنون چاپ نگردیده است .

۴- تمهیدات : در بیان اصول طریقت و اسرار عرفان در ده تمهید که بزبان پارسی بوده و توسط احمد (ملقب بنایب الولاية و مؤید الفقراء) بن محمد کسریم التبریزی در سلخ شوال سنه ۱۳۴۲ هجری قمری در شیراز بطبع رسیده است

۵- مکتوبات : در بیان حقائق و رموز عرفان که عین - القضاة بمیریدان خود نوشته و فعلا دو نسخه از این مکتوبات وجود دارد : یکی نسخه کتابخانه مراد منلا ترکیه که نسخه کامل و مرتبی است و حاوی ۱۳۱ مکتوب و رساله جمالی است (مکتوب ۴ و ۶ و ۷ و ۸ از احمد غزالی است که بعین القضاة نوشته ولی بقیه از خود عین القضاة است) این نسخه در سال ۱۳۳۴ شمسی وسیله آقای مجتبی مینوی در ترکیه عکس برداری گردیده و بادره انتشارات دانشگاه تهران فرستاده شده است ، دیگر نسخه خطی کتابخانه ملی تهران که از هشتاد و شش مکتوب تشکیل یافته و نسخه کامل و مرتبی نیست و هشتاد مکتوب از آن در نسخه مکتوبات کتابخانه مرادمنلا وجود دارد .

۶- شکوی الغریب عن الاوطان الی علماء البلدان : در باره شکایت مؤلف از گرفتاریها و محنی که برای وی پیش آمده و باتهام بیدینی از همدان دور و در بغداد بگوشه زندان افکنده شده است . رساله بزبان عربی بوده و بوسیله محمد بن عبدالجلیل در مجله آزیاتیک شماره های ژانویه - مارس و آوریل - ژوئن در سال ۱۹۳۰ میلادی با مقدمه و یادداشت های مفید در برلین چاپ و منتشر گردیده است .

ح

ب - آنچه تاکنون بدست نیامده :

عين القضاة در فهرستی که از مؤلفات خود در رسالة شکوی
الغریب صفحات ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ بعنوان نمونه ذکر کرده است از یازده
تألیف دیگر نیز بشرح زیر اسم برده :

- ۱ - قرى العاشی الى معرفة العوران والاعاشی
- ۲ - رسالة علائی بتازی
- ۳ - المفتلذ من التصریف
- ۴ - امالی الاشتیاق فی لیالی الفراق
- ۵ - منیة الحیسوب (فی عمل الحساب الهندسی)
- ۶ - غایه البحث عن معنی البعث (فی النبوة و ما يتعلق بها من
المقدمات العلمیة) تألیف در ۲۱ سالگی مؤلف
- ۷ - صولة البازل الامون علی ابن اللبون
- ۸ - نزهة العشاق و نهضة المشتاق (مجموعه ای از اشعار در
نسب که هزار بیت بوده است)
- ۹ - المدخل الى العربية و ریاضة علومها الیبة (در ده جلد
که ناتمام مانده است)
- ۱۰ - تفسیر حقائق القرآن (در ده جلد که ناتمام مانده است)
- ۱۱ - هفتاد بیت شعر عربی (در مدح حضرت رسول ص و
خلفا راشدین)

تهران خرداد ماه ۱۳۳۷ دکتر رحیم فرمیش

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل : روح و عشق هر دو در يك زمان موجود شدند و از مكوّن در ظهور آمدند، روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح آمیزشی ظاهر شد، چون روح بخاصیت در عشق آویخت عشق از لطافت بدو آمیخت، بقوّت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد، ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند چون تابش جمال معشوق از اول دل ربّانی پدید آمد عشق با روح درگفت و شنید آمد چون یکی بیاد نسبت داشت و دیگری بآتش، باد آتش بر می افروخت و آتش مرورا می سوخت، حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیه لَا تُبْقِي وَلَا تَنْدَرُ . بر وجود خوانند. عشق غالب شده چون بپرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین سبب نتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضه اقتدار معشوق اسیر است .

عشق تو امیر است کنون بر جانم بیچاره شده منتظر فرمانم

در قبضه قدرت اسیرم چون نیست پدیدای پسر در مانم

•••

فصل : هر چیز که هست او را قبله ایست و روی او یا از راه صورت یا از راه معنی بدان قبله است مگر عشق بی روی که او ماحی قلبهاست گاه گاه عشق را در بوتۀ ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او بپردازد و روی بعالم بیجهات محبوب آرد و از اینجا گفته اند :

چون قبله بجز جمال محبوب نبود عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

•••

فصل : تا عاشق را در عالم صورت و عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق صادق نبود بلکه اگر باختیار روی بقبله آرد مشرک بود . شیخ ابوسعید ابوالخیر قَدَسَ اللّٰهُ رَوْحَهُ بر سر روضۀ پیر خود ابوالفضل حسن سرخسی قُدَسَ سِرُّهُ که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذوالجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او آورد و گفت :

ظاهر شده است اینجا معدن جود و کرم

قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم

•••

فصل : اگر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید آورد و زناز گاه گاه بر میان وقت باید بست و از غم برست و یقین باید دانست که عاشق گرانمایۀ سبک رو را هر چیز که جز معشوقست حجاب راه معشوقست :

کعبه و بتخانه حجابند و بس روی دلم سوی رخ یار کو
 قبله بدل گشت درین ره مرا خیز بگسو قبله کفار کو
 ای عزیز چون خطاب مستطاب جاء الحق وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ •
 وارد گشت بتان مکه از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند
 خَرَوْا لَهُ سُجَّدًا **

تا قبله عشاق جهان روی تو شد
 روی بت و بتگرا از همه سوی تو شد
 چو گان سر زلف تو رهبان چو بدید
 انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد
 * * *

فصل : عشق چو از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد
 او را فرمود که اکنون روی بدل بیجهت خود آر و مرا هزار قبله
 پندار زیرا که چون فرّاش لا ساحت دل از غبار اغیار پاک کند
 سلطان الا در وی بی کیفیتی نزول کند .

اَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ اَنْ اَعْرِفَ الْهَوَى فَصَادَفَ قَلْبِي غَالِيَا فَتَمَكَّنَا
 و این سرّ آن معنی است که گفته اند که عاشق چون در خود
 نگردد معشوق را بیند و چون در معشوق نگردد خود را بیند
 اَلتَّوْمُنُ مِرَاةُ التَّوْمَنِ . لعمری در دل چو او را یابسی زود دل را
 مسجود خود ساز و سر پیش او فرود آر و از کس پاک مدار نه
 بینی که ملائکه معصوم چون سرّ خَلَقَ اللهُ اَدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ در آدم
 بدیدند بی اختیار در روی افتادند فَقَعُوْا لَهُ سَاجِدِيْنَ ***

خود را ز برای خویش غمناک مدار بردار نظر ز خاک و برخاک مدار
چون قبله توجمال معشوقه تست رو سجده کن و زهی چکس باک مدار

فصل : قبله ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود، چون سر
و نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي. ظاهر شد ملک از عالم خود بدو ناظر شد و در
تعیّن افتاد یعنی عرش از عالم بی نشان نشانی داشت ثُمَّ اسْتَوَى عَلَى الْعَرْشِ..*
چون تابش نور خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ پدید آمد روی بدو آورد
و سریش او بر زمین نهاد زیرا که درین وجود هم نشانی دید از عالم
بی نشانی، اما آن نشان از عالم بیان بود و این نشان از عالم عیان و
بیان در مقام عیان مضمحل شود بل ندر شود. آن یکی که در آن دم
سر آن دم ندید روی بعرض نماند داغ فراق وَ اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي *** بر
جبین و قتش نهادند اگر درین وقت هزار هزار بار سر بر خاک پاك او نهند
قبول نکند زیرا که آن دم که آن دم بدو پیوست بکاری دیگر بود
بواسطه علم بر سر این سر نتوانست شد دلیل بر صحت این سخن
آنست که ملائکه را بعد از آن فرمان نبود به سجده کردن آدم و
اگر بودی قبله ایشان آدم بودی وَ ذَلِكُمْ سِرٌّ عَجِيبٌ

فصل : اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف قابل مرکب
بود وارد راکب و اگر قابل قوی بود وارد ضعیف کار بر عکس شود
و این سرّی عجیب بود و رمزی بوالعجب درین مقام بنده شاه بود
و شاه بنده :

تَدْعِي غُلَامِي ظَاهِرًا وَآكُونُ فِي سَرِّي غُلَامَكَ

فصل : محمود آنادرالله برهانته چون بر سریر عزت بار دادی ایاز
بر حاشیه بساط عزت بندوار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم
انتظار گشاده باز چون در خلوتخانه انس در آمدی و بر سریر قرب از
ایشان دیگبر سان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز .

کار عشق ای پسر بیازی نیست عشق و صف نهاد سلطانست
بوالعجب مذهبیست مذهب عشق اندر و شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز کار برعکس شد چه درمانست
گشت بر شاه امر بنده روان اندرین رمز عقل حیرانست
اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف ویرا در جست و جوی آرد
اگر قویتر شود گفت و گوی آرد و اگر قویتر شود روا بود که
ویرا در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد چون از گفت
و گوی و جست و جوی باز ماند خواهد که از وجود مکنسه سازد
و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بر وید :

از وحشت هستی خودای مایه عمر خواهم که سرکوی تو اندر رویم
و گاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیه
بساط دوستی را از لوث وجود بدان آب بشوید .

از آتش عشق تو اگر خاک شوم از دفتر هستی ای پسر پاک شوم
از لوث حدوث ساحت عزت را پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

فصل : هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد اگر وارد
 ضعیف بود حرکت ضعیف بود که در دید آید شطح در سماع
 نشان آنست که *السَّمْعُ مُحَرِّكُ الْقُلُوبِ إِلَى عَالِمِ الْغُيُوبِ* و اگر وارد
 قوی بود حرکت قوی بود در دید نیاید سکون در سماع نشان آنست که
*وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَمْدًا وَهِيَ تَرْمِثُ مَرَّ السَّحَابِ **

که نعره زند عظم از بیم فراق او که رقص کند جانم از وعده دیدارش
 نوری گوید *رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ :*

الْوَجْدُ يَطْرِبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتَهُ وَ الْوَجْدُ عِنْدَ وَجُودِ الْحَقِّ مَقْهُودُ
فَدَكَانَ يَطْرِبُ بَنِي وَجْدِي فَفِي بَنِي عَنْ رُؤْيَا الْوَجْدِ مَا فِي الْوَجْدِ مَوْجُودُ

* * *

فصل : چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب
 دارش کم از جبرئیل نیاید و غاشیه دارش کم از میکائیل :

در عالم عشق اگر بکار آئی تو در دفتر عشق در شمار آئی تو
 جبرئیل امین رکاب دار تو بود بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو

* * *

فصل : مرکب عشق مرکبی باقی نیست *بِيكَ تَكُ* از دو عالم بیرون
 شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان
 بود جز بر مرکب *تَكُ* عشق میسر نشود. لعمری تا مرکب سید
 عالم صلعم براق بود و حامل او رفر و برنده او پرنده و گذر

در مکان از آن تنگنا بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد
و در عالم شوق نامدار شد و بسیر عالم لامکان سر برآورد از
مکاشفه عیانی خبر آورد اِذَا شَاهَدَ بِالْعَيَانِ تَجَاوَزَ عَنِ الْمَكَانِ

ای دوست آنرا که مرکب عشق حامل بود و وجودش
در لامکان حاصل هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور
حدوث در نهادهش باطل .

آنرا که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مایل باشد
بی زحمت نیستی وجود پاکش هر هستی را همیشه قابل باشد

•••

فصل : آن مرکب که خاصّ حضرت پادشاه بود و رکاب
او را شایسته هر که پای در رکاب آن مرکب آرد رقم بیحرمتی
بروی کشند باشد که بسیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در
اوان آنکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش در چوگان برای
آنکه مرکب بزودی بمیدان برد بر آن مرکب سوار شود در
مذهب جهان داری روا بود . معشوق پادشاه است و روح مرکب
و عشق رکاب دار اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود
و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا بواسطه آن گوی هوا بحال
گاه رضا رساند عیبی نبود .

•••

فصل : عجب آن نبود که عاشق از کمال عشق حامل
بیار معشوق شود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق که

وَأَنَا إِلَيْهِمْ أَشْشَوْفَا حامل عین عاشق شود که وَ حَلَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ *
 عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر دود و دامن دلبر گیرد
 والله که عجب نباشد از دلبر او کاو را بکمال لطف در برگیرد
 ذوالنون مصری گفت در بادیه عاشقی را دیدم با یک پای
 سر در بیابان با آهوان نهاده بود و خوش میرفت گفتم تا کجا گفت
 تا خانه دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع کردن چون
 میسر شود گفت وَ بِحَقِّكَ يَا ذَالْنُونِ أَمَا قَرَأْتَ فِي كِتَابِهِ ؛ وَ حَلَلْنَا هُمْ فِي
 الْبَرِّ وَالْبَحْرِ * ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم دیدم او را که
 طواف میکرد چون مرا بدید خوش بخندید و مرا گفت أَنْتَ
 حَامِلُ الْأَمْرِ وَأَنَا مَحْمُولٌ بِه تَرَا داعیه تکلیف در کار آورده است و
 مرا جاذبه او باین دیار :

آنها که بخواند او بناچار آید تا هستی او بامر در کار آید
 و آنرا که کشید لطف او نزد خودش بی واسطه معجزه اسرار آید
 شاگرد نوکار را استاد چون خواهد که در کار آرد حرفی
 بنویسد پس انگشت او بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگر چه
 از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت
 شاگرد بر حرف بود . ای برادر هر کس و ناکس انگشت بر حرف
 عاشق کار افتاده دل بیاد داده نهد در عالم صورت ، اما چون بعالم
 معنی رسد بداند که آن حرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در
 میانه بهانه و برناو ملامت نشانه :

من می نکنم بار ملامت بر من باری ز برای چیست انصاف بده
دور نباشد که شاگرد استاد شود و بیافت مراد شاد .

فصل : آن درّ ثمین را که واسطه قلاده شاه خواهد
بود برای سفتن بجهوری استاد دهند هر چند استاد در صنعت
خود کاملتر خوف وی در آن سفتن بیشتر ، اینجا دانش بسیار مانع
فعل می آید حیل آن بود که از آن شغل دل فارغ کند با آنکه
داند که آن حیرت که در حق استاد خواست بود در حق او مبذول
بود . آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل و فاعل
دارد در حال نه بر کثرت حیل و وقت علم .

فصل : در اوان صفای دل و وقار تن اگر عاشق خواهد
که خود را در خود بیند صفتی از صفات معشوق یا اسمی از
اسامی او یا خود صورت او میان دید و دیده عاشق حجاب شود
تا چون عاشق در علوا (کذا) هویدا در نگرد شیرجان شکار عشق
را بیند در کمین قهر نشسته و اشارت میکند که در نگرتا او را
بجای خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در
زیر پنجه من افکار گردی و مرشکستن سر آواره گردی عاشق
بیچاره در آرزوی او میمیرد چون او را در خود دید بی دید
خود از کثرت بوحدت آمد و تصور اتحاد کرد زبان جانش گوید :

انا من اهوی و من اهوی انا

در عشق تو من بیدل و ایمان شده‌ام

وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام

نی‌نی غلطم کنون من از قوت عشق

بگذشته‌ام از دو کون و جانان شده‌ام

گفتن سُبْحَانِی وَاَنَا لَاحِقٌ درین مقام بود عاشق در هر چه نگه

کند معشوق را بیند مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا اللَّهُ زیرا که مطلوب سر او

او است و چون سر او باشد در نظر سر او همو باشد :

در هر چه نظر کنم توئی پندارم .

* * *

فصل : سلطان عشق بآخر بقهر در گذرست عاشق را

از کجا زهره آن که در کوی خود گذر کند و یا در روی خود

نظر زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ وار

اوئی او را بکلی بیک دم در کشنده است و او را با خود بخود

راه نیست او را بی اوئی او بمعشوق راه است و نه هر کس از

این سر آگاه عشق او را بی او میگوید از وجود قطره سازد و

در بحر موج غیب اندازد که در در بحر اولیتر اگر غواص قضا آنرا

بر آورد و بخزانة کُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا لَمْ أَعْرِفْ سازد تا هنگام ظهور

فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ تاج عزت را بآن بیاراید شاید .

فصل : غیرت معشوق زینت عاشق است و غیرت عاشق

پیرایه معشوق ، اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع العذار نابود

و بی‌قیمت و مقدار شود و بهر سوی رود و بهر روی رود اما همیشه

غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد و بر در بارگاه

مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرمتر شود عاشق بی‌آزر متر

شود غیرت معشوق گریبانش گیرد تا دامن خود کامی در کشد و
 بیخود شود و دم در کشد عشق هر لحظه میگویدش : گر جانت
 بکارست برو دم درکش . چون عاشق بر بحر بیخودی گذر کند و
 در کام نهنگ قهر مقرر کند غیرت معشوق بشست قهرش بر آورد
 و در تاب آفتاب بیمرادی بدارد تا زهر قهر ننوشد و در هلاک خود
 نکوشد زیرا که ناز او را نیاز این بکارست . حاصل بهیچ کارش
 فرو مگذارد اگر ملک شود و برفلک شود بقهرش فرو آرد و همو
 را بروگمارد تا دمار از نهاد او بر آرد و در تاب آفتاب نامرادی
 بدارد و اگر از وجودش گوی سازد و در میدان بلا اندازد و در
 حالش بچوگان قهر سرگردان کند و بی پا و سرش روان کند
 میگویدش :

اندر طلب یار همی باش چو گوی بی پادسری خویش تواند رتک و پوی
 کان چیز که در پرده وحدت باشد در بیخودی ای پسر نماید بتوروی
 این همه با آوازه کند تا در پرتو نور خودش نهان کند
 وجود را بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق شود تا بهدی که
 عاشق بخواهد که معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند زیرا که
 داند که معشوق بی مثالست چون خود را دید مفتون خود گردد
 غیرت معشوقی او این را از راه بردارد :

در آینه گر یار نظر فرماید ما را ز بلای خود حذر فرماید
 ترسم که چو بدخوبی حضرت خود ما را ز در خویش سفر فرماید
 و روا بود که غیرت بوصفی شود که نخواهد که سایه معشوق
 بر زمین افتد چنانکه گفته اند :

تا من بمیان رسول یابم باتو تنها ز همه جهان من و تنها تو
 خورشید نخواهم که بر آید باتو آئی بر من سایه نباشد با تو
 و شاید که غیرت عاشق بر معشوق تا حدی برسد که
 نخواهد که در حسن معشوق چیزی بیفزاید و این معنی غوری دارد
 جز بذوق فهم نتوان کرد .

* * *

فصل : از شجره روح نمره عشق پدید آمد شجره در کار
 نمره شد همانا روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم
 هستی نظره شجره دید نمره او آتش انس من جانب الطور نارا .
 آمد ناموس اکبر که جاسوس این معنی است از ولایت
 خود تفحص آن می کرد بدیده ملکی بدید که آن شجره روح
 اوست و آن نمره عشق آن ، آتش که نمره می نماید هم از درخت
 روح او سر برزده است از آنست که نه او را می سوزد و نه با
 او می سازد و آنچه گفته اند که از میوه درخت آمد اما میوه باز
 بر درخت نیامد برای این معنی گفته اند یعنی اگر این آتش شجره
 روح را بسوزد عشق تواند که از نظر رحمت معشوق در فضای
 قضا شجره دیگر نشاند . اما اگر شجره روح مر نمره را کم کند
 زود باشد که صرصر غیرت آن درخت را از بیخ بر آرد چون
 بی نمره بود دوام وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که شجره
 را نمره بیاورد تا بواسطه او بعد عدم او مثل او پدید آید و این
 معنی بوالعجبست . ای برادر اگر آن شجره روح او نبودی و آن

ثمره عشق نبودی خطابِ اِنِّیْ اَنَااللهُ کی درست آمدی زیرا که
عشق روا بود که از درخت جان عاشق مرعاشق را بخود خواند
و این ندا هم ازو بدو رساند که اِنِّیْ اَنَااللهُ.

خواهی که سخن زجان آگه شنوی و اسرار درونی شهنشه شنوی
کم گرد زخویش تا توازهستی خود بیخود همه اِنِّیْ اَنَااللهُ شنوی

* * *

فصل : آتش عشق که ثمره شجره جانست نه مرجان را
بسوزد و نه با جان بسازد چون با جان نمی سازد مینماید که
وصف او نیست و چون وصف او نباشد هر آینه وصف معشوق باشد
و آنجا گفته اند که وصف زایدست بر ذات سرّ این معنی است اگر
چه از شجره روح عاشق سر بر آرد اما چون او را از پای در
آورد روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسند بنهاد و پادشاه
شد و در ملک بنشست : فَصَادَفَ قَلْبًا فَارِغًا فَتَمَكَّنَّا و چون عاشق را
نمی سوزد مینماید که ناز او را نیاز این در می باید تا کرشمه
حسن بر و پدید کند چنانکه گفته اند :

چندانکه مرا ز حسن دلبر باید او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز و را نیاز من در بایست پس مرتبه نیاز بر تر باید

* * *

فصل : آنچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ
بر می آرد و ندادت او را در خود می آرد نه از عداوتست و نه
از محبت ، خود خاصیت او آنست که با هر شجره که دست در مکر

آرد او را از بیخ بر آورد همچنین عشقه عشق بر شجره نهاد روح عاشق از آن می پیچد تا او را از بیخ هستی بر آرد و لطافت او را در خود در آرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او بریزد او را باکس عداوت نیست و محبت هم نه، هرائر که ظاهر کند بخاصیت وجود کند نه باختیار و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی ماند سر این معنی است.

در عشق چو اختیار یاری نبود بی عشق ز اختیار یاری نبود
در بارگه مراد معشوقه ما جز عشق باختیار کاری نبود

* * *

فصل : عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی ، او این را در می کشد و این او را بر می کشد تا معنی رابطه او در کشنده است و این بر کشنده ، و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است ازین جهت است و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه دارد و اما برادر اك اسرار پادشاه کاری ندارد و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فروماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست وَ ذَلِكَ سِرٌّ عَجِيبٌ .

* * *

فصل : اگر عشق شريك روحست خسارت چرا بر شريك

روا می‌داری ، برادر عشق مقدّس است از شريك و از شبیه اما
روح سر از شرکت او برمی‌آرد و از برای اثبات وحدت معشوق
رقم خسارت خسر الدنیا و الآخرة بر روح میکشد با او میگوید که
بدولت وصل آنگاه رسی که در خود برسی و به عالم اصل خود
آنگاه بازشوی که با نیستی انباز شوی و یقین بدانی :

گر هر چه ترا هست همه در بازی ورهستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود باز رهی در تازی در پرتو نور او پناهی سازی

* * *

فصل : اگر عشق صفت لازمه روح است بی او ناقص باشد
و او خود بی روح نباشد چون سلطان جمال معشوق ولایت نهاد
عاشق را در ضبط آرد و دارالملک خود سازد عشق که صفت لازمه
روحست و روح که موصوف بدوست با یکدیگر تدبیر مفارقت
کنند اگر چه ممکن نبود اما بی مکنون و ظهوری نبود عشق در
کمین کمون مخفی شود روح پندارد که رفت و بدین پندار خود
را وداع کردن گیرد عشق خود نرفته باشد چون مکنون در ظهور آمد
بر روح غیرت آورد زیرا که از محبوب بی نشان نشانها یابد پندارد که
او اوست روح گوید من او نیم اما بی او نیم :

من او نشوم ولیک بی او والله که نیم یقینم اینست

* * *

فصل : علم تا بساحل عشق بیش نرسد او را در لجة این
بحر کاری نیست زیرا که وی راه برست اگر چه باقوت بود تا

بساحل بیش نبود مثقله طلب بر پای وقت استوار کردن و خود
را نگونسار کردن و در لَجَّة بحر خونخوار انداختن تا در نمین
وصال بر آرد تا روزگار بر خود بسر آرد کاری دیگرست :
یا تاج وصال دوست بر سر بنهم یا در سر جست و جوی او سر بنهم

* * *

فصل : علم تا اثبات اول بیش راه نبرد کرد سر اداق عزت عشق
تواند گشت و در عالم عشق در يك لمحہ هزار بار مرگ صولت
خود پدید کند و حیات اثر خود ظاهر گرداند زیرا که معشوق
مهری و لطفی دارد شراب لطف بعاشقان در جام قهر بصادقان
در جام لطف دهد تا هر چه بقهر محو شود بلطف اثبات یابد
زیرا که محبتی هم بدان معنی است که محبت است صفت او
و حدتست ، پس عاشقان وحدانی الذَّات والصفات باید تا بد و
بوحدت او را یابد چنانکه معشوق یکی باشد عاشق هم در
یگانگی یکی باید تا هنگام موصلت چون یکی در یکی ضرب
کنی یکی بود و این معنی بی شبیهی و شکی بود .

خواهم که زعشق تو دگر سار شوم از ذکر خودی برون برم باز شوم
اندر غلطم اگر دوئی پندارم چون با تو یکی شوم بتو باز شوم

* * *

فصل : آن یکی از مشایخ طریقت چون دید که معشوق
زلف را از کمال دلبری تاب داد کتب خود را بآب داد و گفت
نَمَّ الدَّلِيلُ وَأَنْتَ أَمَّا بَعْدَ الْوُصُولِ طَلَبُ الدَّلِيلِ مُحَالٌ نیکو راه بری بودی تو
اما چون پیشگاه پدید آمد تو از راه برخیز با عشق مستیز تو

قصد آرام کن و بیرون در مقام کن چون دیدی که سبحات وجه
 محبوب ما را در ما بسوخت تو خبر بعاشقان سوخته بر زیر
 که مدار کار تو بر اخبارست و اخبار از گم شدگان فلوات عشق
 نه بس کارست و آنچه حکیم گفته است بدین قریبست :
 چون در آمد وصال را حاله محو شد گفت و گوی دلاله

* * *

فصل : عشق را رهبر عقل است اما بنسبتی دیگر، هرچه اثبات
 میکند این بر میدارد تا بحدی برسد که عقل نتواند که هیچ چیز اثبات
 کند چون عقل از اثبات باز ایستاد عشق خود را بدو نماید و
 گوید در من نگر و بی هیچ راهبر راه بین عقل از هیبت این
 سخن روی بعالم نفی آرد و بادله و براهین خود نفی اغیار کردن گیرد
 عشق در آید و گوید وَبَعَثَكَ از محالی گریختی و در محالی آویختی
 در نفی اثباتست و کار درو بی ثباتست نمی دانی که نَفَى الْعَيْبِ
 عَنْ لَاعِبٍ لَهُ عَيْبٌ عقل بیچاره را جای گریز در میان لاوالا
 بود عشق بقرهرش از میان نفی و اثبات بیرون کند و می گوید اقتدا
 بدان رونده که گفته است .

از نفی وز اثبات برون صحرائست کین طایفه را در آن میان سودائست
 عاشق چو بدانجا برسد نیست شود نه نفی و نه اثبات نه او را جائست
 عقل درمانده از مقصود و بر در مانده گرد در مرسلات
 و منزلات جولان کردن گیرد عشق در آید و قصه عهد و میثاق
 در گوشش فرو خواند و گوید ای بیخبر از او بدو بیخود در خود

خطاب آست * شنیدی و هر آینه خطاب بیحرف بود و تو بیخود
 بلی گفتی و آن هم بیحرف بود اکنون دور مرو در مقام بیحرفی
 از آنت بار داده‌اند و بی وسائط تا در عالم بی کیفیت باردهند
 یعنی چنانکه بیحرف طلبیدی بی کیفیت بینی . پس ای عقیده راهرو
 بی عقیده راه رو و بی دهشت ، برکوی ما صوفیان صوامع قدس
 در رقص آیند

جانم ز ولع خیمه بصحرا میزد آتش بوجود عقل دانا میزد
 بی مرسل و منزلی بسرمایه عشق پیوسته دم از رفیق اعلی میزد

* * *

فصل : عقل کدخدای سرای دنیا و آخرتست و روی دل
 در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو بنده
 دران راه اویند حجاب بود و آنچه آن گرم رو بگوشه چشم بهر
 دو باز ندید که مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَفَى * سر این معنی است درمازاغ الْبَصَرُ
 تذرو رنگین عقل را شکارگاه باز عشق کردنست . والله که در
 استغراق بعشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن
 است :

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز در تحت تصرف السند هنوز
 از دنیی و آخرت اگر آگاهند درمذهب عشق بت پرستند هنوز

* * *

فصل : چنانکه عاشق را ذکر دنیا و آخرت فرو می باید
 گذاشت نظر سر هم از ازل و ابد بر می باید داشت زیرا که

ازل عبارت از اول زمانست و ابد اشارت بآخر زمانست و همت عاشق ماوراء زمانست . ای برادر آن بهتر که عاشق روی دل بحقیقت وجود خود آرد و یقین داند که حقیقت وجود او زمانی و مکانی نیست و پیوسته با خود میگوید :

ای دل ز جهان نیک و بد بیرون شو وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو
خواهی که ز وحدتش تو آگاه شوی بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو

* * *

فصل : عشق آفتابست عقل ذره اگر چه ذره در تاب آفتاب در ظهور آمد اما از کجا او را طاقت آن بود که بخود در پرتو آن نور آید :

یک ذره تو سایه و خواهی که آفتاب در بر کشی رواست ببرد در کشش بلا
ذره در سایه مفقودست بلکه نابودست بتاب آفتاب محسوس
گردد پس اگر چه ذره هست نماید اما اضافت هستی بآفتاب
اولیتر بود ای برادر اشتعال ذرات مشتعل شده هواست و آن
نور عین نور آفتاب و این سر در غروب آفتاب نتوان دانست
و سر نیستی و هستی عاشق در عشق بدین معنی توان دید :
از جام شراب عشق مستیم هنوز چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
چون ذره نا بوده مفقود شده در عشق تو خورشید پرستیم هنوز

* * *

فصل : ذره از آن گاهی در نظر آید و گاهی نیاید که وجودش بین العدم والوجود موقوفست گاه هم با آفتاب در عالم

او حاضر شود و گاه از سایهٔ عدم درو ناظر شود . ای درویش
نه همه نا یافتن از کبریا و علو بود از غایت لطافت و دقت
هم بود . یکی از بزرگی در دید نیاید و دیگر از خردی در
نظر نیاید این بنسبت آن احقر بود و اصغر و آن به نسبت این
اعظم بود و اکبر اما هر دو در نیایی برابر باشند :

پیری دیدم ز عشق در غرقابی وز گریهٔ خود بکرد او گردابی
گفتم کز بهر کیست این گریهٔ تو گفتا که ز بهر دلبر نیایی
نا دیدن از فرط قرب بود و دیدن از نَحْنُ اقْرَبُ* برای
دیدست نادید و این رمزی عجب است .

* * *

فصل : آنرا که نظر باحوال او از عالم عزت فَنَّ الْعِزَّةِ
لِلَّهِ جَمِيعًا* بود از درد هستی خود همیشه در گداز بود و آنرا
که نظر بدو از عالم وَنَحْنُ اقْرَبُّ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ** بود هم از خجالت
وجود خود در گداز بود تا آنگاه که خورشید جمال از افق
جلال طالع شود قوت باصرهٔ او را بخود مضی کند و قوت سامعهٔ
او را بخود قوی کند بی سَمْعٍ وَبِیْ بَصَرٍ بی اوئی او بعالم محبوب
ناظر شود و بیخودی خود بر در سراق عز او حاضر شود . حاصل
چون حصولش در عالم بی عیبی بود بلکه او مستغرق شواهد
غیبی بود پس خجالت و گداز را و سر درد و ناز را نسبت بدو
نتوان کرد زیرا که اگر چه زنده بود اما بی جان بود قصه چه کنم
این نماید اما آن بود :

چون دید عیان جمال محبوب از حدّ مکان بلا مکان شد
قصّه چه کنم وجود پاکش زین مرتبه برگذشت و آن شد

* * *

فصل : عالم همراه عشق است تا ساحل دریای عظمت
اگر قدم پیش نهد غرق شود خبر که بیرون برد چون عشق
غوص کند تا چون درّ مکنون در صدف شود از قهر بحر
عظمت گوهر شب افروز مراد بر آرد تا او در پرتو بارقه آن
راه بخود باز یابد یقین آن گمان غلط است و این از نوادرات
عشق است .

* * *

فصل : فرق است میان آن غواص که در بحر فرو رود
تا در بر آرد و میان آنکه در قعر بحر از برای آن رود
تا با درّ زمانی در صدف شود :

فرقست میان آنکه درّ را از بحر ز بهر خود بر آرد
با آنکه وجود خویشتن را اندر صدف ای پسر در آرد

* * *

فصل : عاشق را طلب رضای معشوق در عشق شرط
راه است و رضا از روی ظاهر در تیمار امر معشوق بود اما
قومی را که نظر بر ارادت و حکم او افتد اگر امر متخلف ماند
باک ندارند . ای برادر فرمان معشوق دیگرست و ارادتش دیگر ،
گاه گاه فرمان معشوق محکی شود که عیار باطن عاشق بدان
بتوان دانست روا بود که فرمان نبرد اگر خواهد که فرمان برد

خامی بود که در عشق نا تمام بود و اگر فرمان نبرد کامل بود و مراد او حاصل بود.

* * *

فصل : معشوق عاشق را برای تجربه بر محك فرمان زند و پرده از پیش ارادت بر دارد تا او به مَا آذَابِهِ مَكْشَف شود هر آینه ترك فرمان بگوید و این بی فرمانی بگوید و این بی فرمانی از کمال بود نه از نقصان چنانکه اگر پدر پسر را گوید مرا زیادت ثنا مگوی که حیا بر من غالب میشود و پسر از راه تعظیم در ثنا مبالغت کند و بر آن مثاب بود نه معاقب زیرا که اگر چه مخالف است از وجهی اما موافق است از روی ادب .

* * *

فصل : اگر محمود ایاز را گفتی برو بخدمت دیگری مشغول شو و از ما فارغ باش لعمری اگر برفتی و فرمان بجای آوردی در رفتن مصیب بودی یا مخطی ؟ آن کس که درین مقام فرمان برداری نماید خام است :

گفتی دگری بین کنم ای بینائی گرتود گری چو خویشتن بنمائی
لعمری چون امر وَ سَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ
وَالْأَرْضُ * بخلائق رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان
عاشق صفت بر در سرادق عزت معشوق پای در دامن حسرت
آوردند و سر در گریبان حیرت کشیدند و تقاعد نمودند :

گفتی که برو حدیث ماکن کوتاه ای دوست کجا روم کجا دانم راه

فصل : یکی از صحابه غلامی بخريد خواجه فرمود
 يَا صَاحِبِي اشْرِكْنِي فِي الْغُلَامِ كُفْتُ لَيْسَ لَكَ شَرِيكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ
 اگر گمانت افتد که صحابی امر مصطفی (ص) را خلاف کرد
 بدانکه کار برخلاف آنست که ترا گمانست اگر فرمان کردی در
 توحیدش نقصان بودی و این تجربه معشوقست مر عاشق را این
 معنی غوری دارد و اما در اسرار عشق قصه و حکایت در ننگجد
 معشوق گفت اشْرِكْنِي فِي الْغُلَامِ عاشق گفت لَيْسَ لَكَ شَرِيكَ الْعَبْدُ وَمَا فِي
 يَدِي مُلْكٌ لَوْلَا اِي درویش اسْجُدُوا لِآدَمَ * محکی بود تا که بر ارادت
 مطلع است و بخواست معشوق مکاشف ، چون همه سجده کردند
 و معلم نکرد معلوم شد که استاد پخته تر و سوخته تر از شاگردان
 بود :

گر بر سر من خار و خسک بارانی باران تو را دوخته ام بارانی
 فراق معشوق اختیار کرد بقوت مشقه ارادت و باک
 نداشت . زهی کمال در کار ما زاعِ الْبَصَرِ وَمَا طَعْنِي * خود کار است که
 سفید باران اذکار تقدیس چشم را خیره میکند زهی قوت مشاهده
 ارادت میدانست که از جامه خانه خاص خلعت پادشاهانه
 مَنْ يَطْعِمُ الرَّسُولَ فَقَدْ اطاعَ اللَّهَ *** آماده کرده اند در حالی که درشاهی
 یگانه می بایست شد بمتاع هر دو جهان چشم باز نکرد و دست
 نیاز پیش عطیه و هدیه او دراز نکرد که اگر کردی در عشق

* * *

فصل : آن سر خیل مهجوران را کمالی هست . آری
 دست تلبیس در کمر صد و بیست و چهار هزار مرد مردانه که روندگان
 عالم تقدیس بوده اند کرده باشد وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا
 إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ * بی کمال نبود ابوالقاسم گرگانی
 قدس الله روحه گفتی چندین سالست تا رونده ابلیس صفت طلب
 میکنم و نمی یابم آنجا که نظر سر اوست کس را بدان راه نیست
 از آن بزبان حال میگوید :

هم جور کشم بتا و هم بستیزم بامهر تو مهر دگری ناهیزم
 جانی دارم که بار عشقت بکشد تا در سر کارت نکم نگریزم
 شاید که تو رموز و اشارات او را نتوانی شنید اما
 جبرئیل صفتی باید تا دزدیده در اسرار کار او نظر کند پس باطن
 را از آن خبر کند آن یکی در غلبات سکر چون نام او شنیدی
 صلوات گفتی او در عالم صورت خود را در نظر او داشت و گفت
 وَبَعَثَكَ تَحْفَهُ حَضْرَتِ او بما لعنت آمده است و ما از دوستی او
 آنرا بهزار جان در بر گرفته ایم و ذُلَّ بَدَلِ رحمت بر گرفته ایم
 چه گوئی اگر ترا معشوق بروجه یادگار گلیمی سیاه فرستد شاید
 کسی ترا در مقابله آن تسییحی دهد و آن از تو بستاند عاشقان
 دانند که یادگار معشوق را چه قدر بود بنزد عاشق کار افتاده
 دل بیاد داده ، خلعت باید که از درگاه پادشاه بود اگر اطلس و

اگر کلیم سیاه ، همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت
چون از معشوق بود يك رنگ بود و رحمت و لعنت در کنه مراد
هم سنگ و هذا کمال فی العشق .

* * *

فصل : اگر عاشق خواهد که بقوت خود به عالم معشوق
رسد محال بود مثال او چنان بود که مورچه از هند قصد مکه
کند و بیای ضعیف خود راه بریدن گیرد محال بود که برسد
اگر خود را بر پال کبوتری تیز پر بندد تا او را يك روز
بحرکات اجنحه مطهره خود بمقصد او رساند وصول او بمقصد او
محال نبود ای برادر تو آن مور ضعیفی که از هند امکان قصد
مکه مقدسه کرده اگر بیای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان
بینخودی نهی و خواهی که بررسی محالست محال بلکه ضاللتست و ضلال :
راهی که فرشتگان در آن پانتهند آن راه بیای خود بریدن نتوان

اگر سعادت مساعدت نماید مورچه وجود خود را بر شاهباز
و کر قویت (کذا) که عشقش خوانند بر بند که او آنجائی است
برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجائی شده است تا ترا برساند.

* * *

فصل : عاشقی از کمال شوق و قلق و ضجرت بر در
سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت افتاد
بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چه گویم اگر
گویم منم گوید ترا با توئی تو در عالم ما بار نیست و در
ولایت ما کار نه و اگر گویم توئی گوید من در هودج

کبریاء خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و در گداز
شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار
بماند و میگفت :

وَخِجَلْتَنِي مِنْ وُقُوفِي بَابَ دَارِهِمْ وَقَوْلُ قَائِلِهِمْ مَنْ أَنْتَ يَا رَجُلٌ

قلت الغريب الذي ضل الطريق به فارشدوني فقد ضاقت بي الحيل

قالوا انصرف راجعاً ليس الطريق كذا كيف انصرافي ولي في ذكركم شغل

آفتاب آسمان سلوک و مفخر جمله سلاطین و ملوک
عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ چون بر در خلوت خانه انس عاشقان
که از عالم بی نشان نشانست برسید از قوت عشق و کمال
شوق خواست که قدم در نهد بیک حضرت دامن دراعه عصمتش
تاب داد و گفت هوشیار باش سر از گریبان عشق بر آورده و
از عالم بی نشان معشوق خبر آورده و گفته که اگر غضب او
داغ قهر بر نواصی مقربان ملاء اعلی که طراز لایصون الله ما امرهم
بر کسوت وجود دارند کشد از و عدل بود و اگر رحمت عزت او تاج
بر فرق مخدولان حضيض سفلی که داغ کلا انهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون
بر جباه وجود دارند نهد از و فضل بود بی اذن درین بارگاه
در مرو و این را بر خلوت خانه حبیراء قیاس مکن زیرا که
معشوق بی نیاز است و بی شریک و بی انباز :

در عالم خود اگر مکانی سازی بیخودشوی و بیوی خود درسازی
 بهتر باشد از آنکه از طنمازی با هستی خود تو عشق کمتر بازی
 خوش گفته است آن عزیز شرطست که :
 چون در حرم عشق در آئی اول زان پیش که پادرو نهی سر بنهی

* * *

فصل : الْحَبَّةُ نَارُ الشَّوْقِ لَبَّةٌ چون آتش شوق سر از کانون
 جان محب بر آرد هر چیز که بدو قریبتر بود اول آنرا سوزد و
 بدین نسبت نَحْنُ أَقْرَبُ * برای گدازش بود نه از بهر نوازش
 لَا حَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِ مَا أَتَتْهُ إِلَيْهِ بَصَرُهُ و آنچه ناموس اکبر گفت
 لَوْ دَنَوْتُ قَدْرَ أَنْفَلَةٍ لَا حَرَقْتُ این معنی است .

* * *

فصل : عاشق چون با خیال معشوق دست در کمر آرد او
 را خلوت خوشتر از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ
 بهتر از بهشت ، زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست
 دهد که در جوار مقبولان و این معنی غوری عظیم دارد پیای علم
 در این فلوات سفر نتوان کرد و بدیده عقل درین جمال نظر نتوان کرد
 آنکه درسرای مهجوران در درگاه اسفل یا حنان یا حنان میگوید
 او داند که در سراق آتش نشستن چه راحت دل دارد در عالم
 دل خود آتشی دارد که نَارُ اللَّهِ الْوَقْدَةُ الَّتِي تَطْلُعُ عَلَى الْإِفْتِدَةِ ** عبارت
 از آنست و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از
 آتش دوزخ چه باك :

تخويف من از آتش دوزخ كم كن چون با توبدم ز آتشم باكى نيست
عاشق را از دوزخ ترسانيدن چنان بود كه پروانه ديوانه
را به شمع تخويف كردن پروانه در عشق آن ميميرد كه يكبار
آتش را در برگيرد او را همان بس بود كه يك زمان آتش
شود اگر چه زمان ديگرش از راه خاكستري بدر اندازند و نام و
نشانش بر اندازند او از اين باكى ندارد :

پروانه بجان اگر چه آتش گيرد جز صورت آن خيال او نپذيرد
بر شمع چو عاشقست پروانه بطبع گرد سراو گردد و پيشش ميرد

فصل : هندوان چون در عشق بت كمالي يابند بر سر
خود از خمير كاسه بسازند و روغن نطف درو اندازند و اندام بدان
چرب كنند و آتش در دست گيرند و خواهند كه در مقابله آن
ديده بي بينايى بت بميرند چون شمنان به تعظيم پرده از پيش
جمال بت بردارند ايشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در
نطف اندازند و بسير خيال او عشقها مى بازند و خوش ميسوزند و
ميسازند و بزبان حال مى گويند :

اى جان شكسته درميان آتش سرمست در آ و باده عشق بكش
چون مست شدى تو با خيال معشوق پروانه صفت رقص همى كن سرخوش
آنكه تمام بسوزند و دم نزنند خاكستر ايشان بر دارند و از
براى شفاء بيمار بكار دارند از آن اثرهاى بوالعجب مشاهده
كنند :

ازسوزش عشق اواگر آب شوی ازخاک تو مردگان بسی زنده شوند
 راحت عاشق از آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد
 و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست
 محرق است هر چه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که اوجز
 خاشاک مغایرت نسوزد هر که این معنی بداند در عالم وحدت
 بار یابد درین معنی عزیزی گفته است :

آتش در زن زکبر یا در کویت تاره نبرد هیچ فضولی سویت
 وان روی نکو زما بیوش ازمویت زیرا که بما دریغ باشد رویت
 و آنچه شبلی قدس الله روحه در مناجات خود گفته : اَللّٰهُمَّ احْشُرْنِیْ
 اَعْمٰی فَاِنَّکَ اَجَلٌ وَّ اَعْظَمُ عِنْدِیْ مِنْ اَنْ یَّرَکَ عَیْنِیْ سرّ این معنی است .

* * *

فصل : عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده
 کند هر آینه که فراق ابدی تصورش باید کرد و آن درد نامتناهی
 بود پس بدین جهت عدم خواهد و نیابد بیچاره پیوسته از درد
 می نالد و جبین بر خاک مذلت می مالد و میگوید :

اندر ره عشق حاصلی باید و نیست در کوی امید ساحلی باید و نیست
 گفتی که بصبر کار تونیک شود باصبر تودانی که دلی باید و نیست
 و آنچه مالک دینار قدس الله روحه گفت اَللّٰهُمَّ اِذَا ادْخَلْتَنِیْ الْجَنَّةَ وَ قُلْتَ
 رَضِیْتُ عَنْکَ یَا مَالِکُ فَاجْعَلْنِیْ ثُرَابًا فِیْ الْجَنَّةِ لَا رُبَّهَا سِرَّ این معنی است .

* * *

فصل : عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی نیست

که عشق مرغیست که آشیانه او ازل است بر شاخ اُمّ غیلان کی نشیند و در تنگنای عرصه امکان کی پرواز کند و آنچه شرف شفروه (۱) گفته است بدین معنی قریبست .

دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم کانا که شهر عشقست انسان چه کار دارد ای درویش مرغی که از آشیانه ازل پرد جز بر شاخ ابد نشیند او را بچشم عقی گرفته حدوث نتوان دید . پسر من گفتم عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم حدوث افکند او را از حد امکان بعالم وجوب رساند و آنچه عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست حاضر باش تا بدانی که چون از شاخ ازل در پرواز آید از عالم خود گاه گاه دور افتد چون در تو نگاه کند نشانی یابد از عالم بی نشان که خَلَقَ اللهُ اَدمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ عبارت از آن نشانست از غلبه حال در تو آویزد و چون نسیم صبا افضال معشوق از مهرب لطف در وزیدن آید پرده از پیش جمال برگیرد عشق آتش در تو زند و قصد دگر اوّل کند تا بکشف جلال متمتع گردد و ذَلِكْ شَرِّ .

(۱) آنچه معروفست شرف الدین محمد شفروه از شعرای بزرگ اصفهان و از مداحان اربلان و طغرل بوده است که در حدود ۶۰۰ فوت کرده . ضمناً در تذکره آتشکده و تذکره ریاض الشعراء نیز آمده است که اتابک شیرکیر شرف الدین شفروه را بقلب ملک الشعراء مفتخر ساخت که بدین ترتیب از زمان عین القضاة یا شیرکیر که در سال ۵۲۵ کشته شده اند تا زمان شرف الدین تفاوت بسیار خواهد بود ولی با استشهادهای که عین القضاة از نظم وی در این رساله نموده وجود او را در سالهای قبل از ۵۲۵ ثابت وصحت عبارت تذکره آتشکده و ریاض الشعراء را نیز تأیید مینماید .

فصل : در روح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزّت دربرید بعرش رسید عظمت دید در گذشت بکرسی رسید وسعت دید در گذشت ببیشت رسید نعمت دید در گذشت بخاک رسید محنت دید بروی نشست کروبیان از عالم خود ندا کردند و گفتند ای وصف پادشاهی ترا با خاک یکدر چه آشنائی خاک را از توبچه نسبت روشنائی گفت او محنت من دارد من محبت نقطه که او بر زبر دارد و من در زیر دارم و عشق در محلی که اثبات یابد مر آنرا زیرو زبر کند جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا

تا چند مرا زیر و زبر داری تو و ز عالم خویش بر گذرداری تو
با این همه مرا همین بس باشد کز درد دلم مها خبر داری تو

فصل : گاه بود که عاشق از کثرت درد و قوت از عاج در بیابان هوا شود و سرگردان گردد تا بحدّی که عشق را منکر شود و آنرا منکری داند از منکرات و ترك آن را موجب قربت شناسد عشق گوید که این هوس است اگر چه نفس قَالَ اِنِّیْ بُتُّ الْاِنِّ ** آن توبه چون ایمان باس کفار بی اصل همانا این هوس از ولایت دل زاید بمدد هواء حس نفس اماره که با او گوید :

از عشق که کرد ای دل ابله توبه تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و باد روشن و خلوت خاص او حاضر و من عاشق و آنکه توبه
و گاه بود که در عین ولع از آن توبه توبه کند مر آن

توبه را خوبه پندارد و معصیت انگارد و گوید تَوْبَةُ أَقْبَحُ مِنْ خَوْبَةٍ :
 آن توبه که از دیدن روی تو بود والله ز صد گنه بتر پندارم
 چون بدین مقام رسد در عشق پخته گردد اگر چه خام
 بود ولیکن بحقیقت بدان که تا عاشق از خود نپردازد بسا عشق
 نسازد چون او خود را نباشد معشوق بلطف او را باشد أَنَا لَكُمْ
 إِن شِئْتُمْ أَوْ أَتَيْتُمْ گفتن گیرد تا عاشق منکر بود و عشق بنزد او
 منکر، معشوق در هودج کبریا بود چون نقد وجود خود را در
 مقمره عشق در بساخت و بسا ملامتیان راه عشق بساخت سر در
 گریبان درد کشد و پای در دامن محنت آورد معشوق برای اظهار
 کرمه حسن و زیبایی پرده براندازد و صد هزار کس را در
 یکدیگر اندازد و عشق ندا میکند :

کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند کو یوسف کنعانی تا جسم براندازد
 کو تایب صد ساله تا بر شکن زلفش حالی بسر اندازی دستار در اندازد
 باشد که درین مقام معشوق بدو اقبال کند و وجودش قابل
 دید جمال کند بجاذبه لطف او را بر در سراق حسن حاضر
 کند و بخودش در خود ناظر کند تا بدو بینا شود و این دید او
 او را ذَلِك سِرُّ .

از دایره وجود گر بر کشدت وز دام بلا بقر اندر کشدت
 تا عین ترا بعالم خود بیند بیخود کند و بمهر در بر کشدت

* * *

فصل : عشق مهندسیست که رقاب عاشقانرا قراب خود
 خواهد کرد هر کرا بواسطه او سر از تن جدا شود معشوق جام و لا

بر کف او نهد و او را در عالم خود بار دهد :

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد با خون دلم عشق تو آمیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

* * *

فصل : عاشق را آن نیکوتر که خویشتن دار بود و
کشنده یار بود زیرا که روزی بار بود اما رهگذر آن بردار
بود :

گر رهگذر عشق تو بردار بود آسان بودای پسر نه دشوار بود
از خارچه باک باشد آنرا که و را معشوق دلش میان گلزار بود

* * *

فصل : عشق را اقبالست و ادباری ، اقبال عشق در ادبار
عاشقست زیرا که اگر عاشق مقبل بود معشوق در هودج عز
خودش مسکن سازد و باشد که در اوقات نسیم صبا پرد و صل
از پیش جمال براندازد و آنگاه عشق صولت خود بر که راند
و حقوق دولت از که ستاند عشق مدبری طلبد روز برگشته و
افتاده خواهد قعر مرادش در گذشته تاصولت خود برو می راند و
داد خود از و می ستاند و گاهیش بلطف می خواند و گاهیش بقهر
می راند گاه تیرباران بلا می کند و گاهش نشانه محنت و ولا
می سازد و گاهیش بر سریر عزت می نشاند و گاهیش در دام محنت
می کشد :

که در کشدم بدام اقبال غمت که بر کشدم زچاه ادبار دمت

یا اینهمه از کمال تسلیم سرم بادا صنما فدای خاک قدمت

* * *

فصل : اگر اقبال و ادبار عشق درمکون و ظهور بود دانم که عشق درحال مکون باصولت تر و باقوت تر بود زیرا که کمین گاه او جان عاشق است چون درجان نهان شود درد بیغایت شود والم بی نهایت گردد و این اقبال عشق است و ادبار عاشق و این حال تا آنگاه بود که عاشق زنده بجان بود و متحرک ببارکان بود چون زنده بجانان شود و ازین مرتبه برگردد آن شود عشق رخت ببرند و این ادبار عشق و اقبال عاشق است :

تاجان باشد عشق تو در جان باشد درهستی آن قوت ارکان باشد
و انرا که بقای او بجانان باشد او را بمدان که این بود آن باشد

* * *

فصل : عشق هرگز جمال خود بدیده علم ننماید و نقد خود برو عرضه نکند زیرا که علم موجب خشیت است و عشق سبب تجاسر عشق را هر دو طرف در خرابی است و علم را هر دو طرف در عمارت و این سرّی عظیم است. آری چون علم بدیده دانائی در نگرد آن چیز که بیند خواهد که درملا آرد و او از آن چیز باز دهد و این معنی در عشق موجب بعد بود زیرا که بغیرت عشق تمام شود و در غیرت روا نبود که صفت جمال معشوق بر ملا باز دهد بدین سبب علم در عشق نامحرم می آید و عشق جمال خود بدو نمی نماید چنانکه گفته اند :

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست با پنجه آن ازین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه محرم راست نامحرم را درین قدح رنگی نیست

* * *

فصل : علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب خشیت
باید إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ تا آبادانی علم را سبب شود و عشق
برای خرابی عالم است أَلَمْ تَجِبْ نَارٌ وَالشُّوقُ لَهَا پس عاشق صاحب تجاسر
باید تا آتش در هر دو کون زند :

آتش در زن بهر چه دارد یارت و اندیشه مکن ازین بر آید کار
چون سوخته گردد ای پسر آثارت باقی ببقای او شود انوارت

* * *

فصل : عشق روی در خود دارد پس همو شاهد است و
همو مشهود و عشق خود را شناسد پس همو عارفست و همو
معروف در هوا خود پرد و شکار از عالم خود کند پس همو شکار
است و همو صیاد آنچه بایش در عالم خود باید پس همو طالبست
و همو مطلوب نظر از خود بر ندارد و بر کس نگمارد پس همو
قاصد است و همو مقصود عزیزی گفته است :

صیاد همو دانه همو صید همو ساقی و حریف و می و پیمانان همو
گفتم که ز عشق او به بتخانه شوم دیدم که بت حاکم بتخانه همو

* * *

فصل : عیب و عار در عالم عشق ممتنع الوجود است

اگر پادشاه با گلخنی عشق آرد عیب نیست و اگر گدائی بر پادشاهی عشق بازد عیب نیست زیرا که عموم خلایق از آنجا که ذرّۀ اوج علوی ملکی است تا اینجا که حسیض سفلی شیطانست همه عاشق کمال خودند برای ادراك اسرار غیب و روا بود که ایجاد همه را سبب همین بوده باشد، وَلِذَلِكَ خَلَقَهُمْ * تَاسِّرُ كُنْتُ كَنَزًا مَخْفِيًّا اَعْرِفْ ظاهر شود و آنچه در نوادر حکم نوشتست که بواسطه کتابت يك كلمه حیات و قدرت و علم و سمع و بصر و ارادت کاتب بی هیچ تأملی در دل بیننده این كلمه مکتوبه پدید آید بدین معنی قریبست :

در عشق دلا عیب و عواری نبود و اینجا که بود ز عشق عاری نبود
این جمله از آنست که هر عاشق را در عالم عشق اختیاری نبود

* * *

فصل : عشق واسطه ایست میان عاشق و معشوق موجب پیوند می شود اما در سایه کرشمه معشوق نهانست گاه گاه از کمالی که در کار خود دارد از غمزۀ معشوق ناوکی بر کمان ابروی او نهد و بر هدف جان عاشق اندازد و این بمثل زخمی بود که هر دو کون سر آن نتواند بود :

ای عشق چرا همی نهی بر جانم باری که بدست کشیدنش نتوانم
من بنده مطیع آن چنان فرمانم ز نهار مده ز دست خود آسانم

* * *

فصل : در عرف عشق بالائی است که عاشق و معشوق ازو

بر حذرند با هر که پیوند او را از مقام تاجداری بر خاک خواری
اندازد زیرا که کرشمه معشوق تا آنگاه است که در عالم بی نیازی
محبوبیست چون در ورطه محبتی افتد بر خودش بگرفتاری نداباید
کرد و خلق عالم اختیار باید کرد *يُحِبُّهُمْ* * گوید :

کی توان از خلق پنهان گشتن آنگه در ملا
مشعله دردست و مشک اندر گریبان داشتن

* * *

فصل : عشق با کس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد اما
عاشق بـمعشوق نیازمندست برای دفع نیاز خود *يَحُومُ حَوْلَهُ* گرد
سرادق حسن او گردد و معشوق با کرشمه و دلال و ناز است
يَحُومُ حَوْلَ حُسْنِهِ اما بنیازمندی نگرانست تا بار کار او کشد پس بدین
نسبت سبب عاشق را معشوق بباید تا از در دنیا باو باز رهد و
معشوق را عاشق بباید تا بار کرشمه و ناز او کشد و عشق فارغ
از نیاز عاشق و ناز معشوق همه مرادش آن بود که سر از *لُجَّة*
غیرت بر آرد و نهنگ وار هردو را در کشد تا اجتماع ایشان
در حوصله او بود و تصور افتراق برافتد :

عاشق بنیاز خویش مشغول شده معشوق بنـاز خویش موصول شده
فارغ شده عشق از وجود هردو در خود زخودی خویش معزول شده

* * *

فصل : عشق آتشست *الْعَشْقُ أَوَّلُهُ نَارٌ وَأَوْسَطُهُ نَارٌ وَآخِرُهُ نَارٌ* :

*أَنْسَ مِنْ جَانِبِ الطَّوْرِ نَاراً * * آي نَارٌ قَلْبِيهِ ، قَدْ احْتَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ*

کنون او دل عاشق و هیزم او وجود عاشق ، وَقُودَهَا النَّاسُ * آتش افروز او دلال و ناز و غنچ معشوق ، آنچه عاشق بر دره معشوق حاضر شود و یا معشوق بعاشق ، در آن بر آمدن مراد عشق است نه بر آمدن مراد ایشان اگر او در نظر این دلال ناز و کرشمه بیفزاید او شعله با آسمان رساند و خود لذت او در آنست و اگر این در حضور آن نیاز و عجز و مستمندی نماید او جهانی بگیرد و خراب او درین است و این از کمال اوست که دیده علم جمال این حال نبیند زیرا که در بدایت علم بدوراه نیابد او را منکر گردد و او بدان معذور است زیرا که این تعلق بذوق دارد و او را بدان راه نیست زیرا که او ضروریست نه اکتسابی و او با کتساب حاصل نشود چون بخود حاصل شد محل ضرورت بسوزد ، پس این را با او هیچ مناسبتی نبود :

چون شمع محبت توافروخته شد پروانه نفس من در آن سوخته شد
 بشکن قفص وجود و زوباک مدار مرغی که رمیده بود آموخته شد

فصل : عشق از توجه بوجهی مقدس است او روی در حسن و دلربائی و ملاحه و جان افزائی دارد و حسن و دلربائی و ملاحه و جان افزائی دانه و دام اوست پس بدین نسبت هر که در جهانست غلام اوست و همگنان داند که سر او را بقائی و

فنا و جبری بود که از توجه مقدس بود وَبَقِيَ وَجْهَ رَبِّكَ* و چون او را توجه بوجهی نیست خود بجز وجه او هیچ وجه نیست
 كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ** كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ*** انمـ و ذج این معنی در
 جهان کعبه است خلائق را در عبادات توجه بدو و او را به هیچ
 چیز توجه نه، پروانه را توجه بشمع و شمع را توجه بسوئی نه،
 روی همه بآفتاب و آفتاب را توجه بطرفی نه، عرش قبله مقربان
 و عرش را قبله نه، محمد مقتدای همه و او را بکس اقتدا نه،
 وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا****

چون روی بیک سوی ندارد دل من مانا که همی روی ندارد دل من
 در عشق چنان شدم که در معرفت گوئی که همی بوی ندارد دل من

* * *

فصل: پندار علم و هندسه و هم و فیلسوف خیال و
 جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیده عقل در عشق به هیچ
 بر نیاید در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت:
 چون عقل عقیده است در راه غمت از هندسه عقل چه حاصل ما را

* * *

فصل: کمال حسن معشوق جز در آینه عشق نتوان دید
 و ازین جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق باید، ای درویش
 اگر چه معشوق بسرمایه حسن غنی است و از وجود همه
 مستغنی است اما وی را برای اظهار خود بر خود آینه باید تا

*سوره ۵۵ آیه ۲۷ **سوره ۵۵ آیه ۲۶ ***سوره ۲۸ آیه ۸۸

****سوره ۲۰ آیه ۱۱۳

خود را در یابد و این معنی غوری دارد :

ما آینه ایم و او جمالی دارد او را ز برای دید او دریایم
 الْمَوْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ سرّ این معنی است بدین نسبت عاشق
 بحسن معشوق از معشوق قریبترست اگر چه میان عکس و عین
 مابینت نیست و بحقیقت در عالم عقل قابل مِمَّا يَقْبَلُهُ قَرِيبَتَر می نماید
 از فاعل، چون عاشق در غلبات عشق معشوق را از او اوترست
 و از خود خود تر روا بود که برو از دیده او غیرت برد و چون
 وجود خود را آینه دید او شناسد وجود خود را خواهد که در
 دریای نیستی اندازد تا او خود را بواسطه او بیند زیرا که
 برو هم ازو غیرت می برد و این عظیم وقتی دارد بیزوق معلوم
 نگردد و درین معنی گفته اند :

یارب بستان دادم از جان سکندر کو آینه ساخت که دروی نگری تو
 ای درریش چون معشوق آینه ساز بود عاشق همشه از غیرت
 در گداز بود :

خواهم که ز دور در جمالت نگرم می توانم از آنکه بی پا و سرم
 از عالم خود اگر توای مایه حسن نظاره حسن خود کنی رشک برم

• • •

فصل : عاشق معشوق را از او اوتر بود پندار پیوندی
 درو پدید آید و بجائی رسد که گوید :

معشوق منم اگر چه بیخوبشتم
 أَنَا الْحَقُّ وَ سُبْحَانِي سرّ این معنی است :

چندان نازست ز عشق با جان و تنم گویا که تو عاشقی و معشوق منم

* * *

فصل : کار عشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد بی آنکه از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حسن معشوق چیزی بیفزاید زیرا که حسن معشوق را لازمه وجودست زوال آن با بقاء ذات او ممکن بود و عشق در عاشق اگر چه زایدست بر وجود او و از خارج درو آمده است اما بقوت حسن معشوق که ذریعه اوست اوصاف او را در خود مضمحل گردانیده است و سیمای خود همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود هر آینه معشوق عاشق شود بی آنکه وصف او از و نقل کند و بدین پیوندد ای درویش اگر دیده نهان بین بگشائی بینی که عشق و عاشق و معشوق هر سه یکی است و این اصل بی شبهتی و شکی است شیخ اوحوالدین کرمانی گوید :

گفتم که پیامبری تو یا پیر گفت او که دوئی ز راه بر گیر
امروز و پریرودی و فردا هرچار یکی بود تو فردا
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من و پر هر سه او بود

* * *

فصل : خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گوید در سوانح : معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش گفت اگر من تو کردم آنگاه معشوق در باید و در عاشق نیفزاید و چون تو من گردی

در معشوق افزاید همه معشوق بود و عاشق نه ، همه ناز بود و نیاز نه ، همه یافت بود و دربایست نه ، همه توانگری بود و قلت نه ، همه عزّت بود و ذلّت نه ؛ درین معنی درویش گوید :

معشوق اگر بلطف درکار شود با عاشق خسته تا در بار شود
معشوق شود عاشق و بی زحمت خود در عالم او قابل دیدار شود

* * *

فصل : عاشق را نه خلوت باید نه صحبت زیرا که خلوت برای سکوت باید و سکوت عاشق را از قواطع است و صحبت از برای راحت باید و راحت مشتاق را از موانع است و آنچه گفته اند که معشوق عاشق پیدا باید و مشتاق شیدا باید سرّ این معنی است عاشق از فراق بطبع گریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق دوئی اقتضا کند و وصل یکی یعنی در مقام فراق حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشوق در هودج سرور ، و این در تفرقه کثرت مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز در وصل نبود و ذلک سرّ عزیز لکن فهم جانم ز فراق تو از آن بگریزد تا باتو یکی شود دوئی برخیزد

* * *

فصل : آنچه گفته اند که عاشق در مقام فراق خوشتر از آنکه در مقام وصال راستست زیرا که در فراق امید وصالست و در وصال بیم هجر ، اما با درد فراق ساختن و خود را بخود برانداختن از دید امتناع وصول بود و این از تفرقه خالی نیست

زیرا که در درد اینت این باقی بود و در وصول بهویت او در باقی بود :

او را که بقای او بیاقتی باشد بر گوی زبندگی چه باقی باشد
هشیار چگونه گردد از مستی عشق چون پادشهرش بذات ساقی باشد

فصل : ای برادر مقام فراق مقام انتظارست و درین راه چشم داشتن برای حصول معشوق درعالم خود شرکست او را چشم بر هم می باید نهاد و درخود طلب کرد و بیافت طرب کرد که او همیشه حاصل است و شبیهت ازین اصل زایل است ای عزیز هستی او در نیستی تو جمال مینماید و نیستی در تو اصلی است و جوهری که تو باصل خود توانی بطبع باز شو تا همیشه واجد باشی . ای درویش تاب آفتاب قدم همیشه بر عدم تابنده است این ذرات وجود که بشهود او حاصلند سر از زاویه عدم برزده اند و ازو بقا یافته، عجب مکنون ذرات بغروب آفتاب محقق می شود و ظهورشان بطلوع او اما این ذرات که تاب آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است ولم یزل پاینده :

هِيَ الشَّمْسُ الْآنَ لِلشَّمْسِ غَيْبَةٌ . وَهَذَا الَّذِي أَعْنِيهِ لَيْسَ يَغِيبُ

فصل : اگر عشق بلاست و دروی بسی غناست اما قوت او از جفاست آن جفا که معشوق بر عاشق کند چون بحقیقت بنگری آن جفا از معشوق برای طلب وفاست زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در پی خودی آرام کردن کثرت و دومی است

او می‌خواهد تا کثرت و دوئی عاشق بوحدت و یکی باز آید و در پی آن پیوندی پدید شود ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز بود و صلح او جنگ آمیز تا طلب مؤید شود و عشق مؤکد گردد و عاشقان کار افتاده دل بیاد داده دانند که در ابتداء عشق جنگ و عتاب و کرشمه و ناز بود تا عشق محکم گردد و در میانه ارتکاب اخطار و ناترسیدن از هلاک و تلف هرچه روی نماید و در آخر سکون بی‌حرکت و سکوت بی‌گفت و انتظاری جست بحاصل آمد و آنچه درین مراتب گفته اند بدین قریب است :

سکون ثم قبض ثم بسط و بحر ثم نهر ثم یس
ورود ثم قصود ثم شهود ثم وجود ثم خود چنانکه گفته اند ،

درعشق دل‌بسی نشیب‌است و فراز کاهو بره شیر گردد و تیهو باز

* * *

فصل : میان عاشق و معشوق بنوعی مناسبت باید تا عشق از کمین مکنون جمال نماید یکی از حکما این معنی در تقریری می‌آورد و نسبت آن بطیران طیور میکند و می‌نماید که طیور با غیر جنس خود الفت کمتر گیرند درین میان زاغی و کبوتری دیدند که باهم می‌پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان ایشان در حالی مشاکلتی پدید آمده است که عروض آن موجب صحبت شده تفحص آن کردند دیدند که هر دو را عرجی عرضی حاصل شده بود فرمود که موجب ائتلاف ایشان درین پرواز این معنی بود و این سرّ دقیق است ای عزیز چون در معنی یکی

شوند و یگانگی ایشان بی شکمی شود اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما آن دیگری بدان یکی محتاج بود و مفتقر اما در باطن در هر دو يك معنی بود خفی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است ^{يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ} *

فَلَا تَحْتَقِرْ نَفْسِي وَانْتَ حَبِيبًا فَكُلُّ أَمْرٍ يُصْبِحُوا إِلَيَّ مِنْ يُجَانِسُ

عجب آنکه از دوستی خود اخبار میکند ^{يُحِبُّهُمْ} * و دوستی تو بر خود اظهار میکند ^{يُحِبُّونَهُ} * نه اندك کاریست و بی مناسبتی است آه و هزار آه اگر چه یکی وصف قدیم است و یکی وصف حدث اما باری هست وَ ذَلِكَ سِرٌّ لَا يُكْنِ كَشْفُهُ بِلِسَانِ الْقَالِ

فصل : عشق خود را در حدقه عاشق جای کند تا روح باصره او را جز بمعشوق نگران ندارد و گفته اند که عاشق در هر چه نگرد معشوق را بیند راستست و سر این معنیست . ای عزیز چون عشق باکمال رسد در ولایت وجود عاشق نگنجد آنچه از راه دیده بیرون افتد ناظر بخط او شود برای سلوت را و این آنگاه بود که دانسته بود که مَنْ مَنَعَ عَنِ النَّظَرِ يَسْلَى بِالْأَنَرِ بحقیقت داند که آنچه او را در نظر آید یا از آن بسوی او خبر آید آن خطی بود که معشوق بیند قدرت بر صفحه فکر نگاشته است او بامید سلوت بدان نگران شود و زبان جانش می گوید این آن نیست اما بی آن نیست مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ

و این رمزی لطیف است :

در دیده من عشق مکانی بگرفت آتش در زد تا که جهانی بگرفت
چون سوخت همه جهان پس گفت مرا آن ذره به بین که ملک جانی بگرفت

* * *

فصل : عشق چون بکمال رسد عاشق از معشوق گریزان
شود زیرا که داند که در ظهور او ثبور این بود *عند ظهور الحق*
ثبور الخلق و آنچه گفته اند هر عاشق را که با خود کار است
معشوقه از او بیزار است برین معنی قریبست . ای عزیز در اوان
ظهور صباح ضوء مصباح باطل شود و مضمحل گردد *إذا طلع الصبح*
حصل الاستغناء عن المصباح :

فَلَمَّا اسْتَبَانَ الصُّبْحُ أَدْرَجَ ضَوْؤُهُ بَانَوَارِهِ أَنْوَارَ ضَوْءِ الْكَوَاكِبِ
يَجْرِي عَنْهُمْ كَلْسًا لَوَابِلُ اللَّظَى بِتَجْرِيعِهِ طَارَتْ كَأَسْرَعِ ذَاهِبِ

و آنچه گفته اند *الخواش بین عیش و طیش* بدین معنی نزدیک است
یعنی ارباب مشاهدات چون بعظمت ذوالجلال مکاشف شوند از
هیبت بگدازند و چون استیلاء سلطان شهود و وجود ایشان کمتر
شود از لذت بنازند *إذا كوشفوا طاشوا وإذا استزعمهم زدوا إلى الحطّ فعاثوا* .

* * *

فصل : منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی
نشانی نشانی گفت روزی به قبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی
باحدی مقمّر و خطی معنبر مرا دعوت کرد چون هائده حاضر

کردند جوان بسوی خیمه نگاه کرد و نعره بزد و بیهوش شد و زبانش از گفت خاموش شد چون بیهوش بساز آمد در خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوق اوست درین حال غبار دامن او که گریبان جانش گرفته است و بسوی عالم بیخودی می کشد بدید بیهوش شد و چنین خاموش شد گفت از کمال مرحمت بر در خیمه دلربای جان افزای او گذر کردم و گفتم بحرمت آن نظر که شما را در کار درویشان است که آن خسته ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن بیمار علت بیماری را بمراد رسانی از ورای حجاب جواب داد و گفت *يَا سَلِيمَ الْقَلْبِ هُوَ لَا يُطِيقُ شُحُودَ غُبَارِ ذَيْلِي فَكَيْفَ يُطِيقُ صُجْبَتِي* اوئی او طاقت دیدن غباری از دامن من نمیدارد او را طاقت جمال من کی بود .

* * *

فصل : اگر عاشق در عشق خود خود را بسود در عشق خام بود و در شوق ناتمام او را اوئی او برای معشوق باید ای درویش آنکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت عشق نهاده است و او مرتددی بود که مراد برای مراد خود خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگر چه در بدایت کار بود اما طالب اسرار بود باز چون بیرخاست درخواست از وجود خود زایل کند و سعادت یگانگی حاصل کند در هودج فناء دوم مقر سازد پس از غیرت از خود بیخبر شود چون بی شعور

شود و از غیبت بحضور شود در پرتو آن نور شود لاجرم پروانه وار از بقا بقنا راه طلبد و خود را بواسطه عشق بر آتش عدم احساس و بطلان قوت متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین بود نه در تمکین و این معنی در حوصله مرغی خانگی که او را دانش گویند نگنجد و میزان عقلش هم برنسنجد اگر معلوم شود بمثالی شود و آن در رباعی خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گفته است :

تاجام جهای نمای در دست منست از روی خرد چرخ برین پست منست
تا قبله نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جهان مست منست
هَذَا رَبِّي * وَشِعَانِي وَأَنَا الْحَقَّ دَرِين راه پدید آید درویش گوید :

چون نور ظهور تو مرا پست کند وز بادۀ عشق مرا مست کند
بر تر شوم از عالم امکان آنکه در عین کمال واجبم هست کند

* * *

فصل : آنکه در عشق معشوق را برای خود خواهد قبول
و رد و قبض و بسط و سکر و صحو و فنا و بقا و غیبت و حضور و ظهور و نبور و ستر و تجالی و حزن و سرور و مکنون و ظهور در عالم او سر ازو برزنند و او راده عمر نوح بسر آید و این منازل هنوز بیای او قطع نشده باشد و حق هیچ منزلی نگذارده باشد و بحقیقت تاحق منزلی گذارده نشود بمنزلی دیگر نبود و او از اسرار آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته بر گذرگاه هر چه از افق هستی پدید می آید او از کمال حیرت چنگ

در او میزند هُندَرَبی* می گوید باز آنکه خود را برای معشوق خواهد این اصداد از راه او برخیزند و بهیچ حال در دید وقت او در نیاویزند او را بدو گذارند وزمام امور او بدو سپارند زیرا که مبتدی راه عشقست و طالب مقام صدقست هنوز از وجود قطره نساخته است و در بحر غیب نینداخته هنوز وی در نظر اوست اگر چه بسوی عالم وحدت سفر اوست بی شک هنوز بیداست اگر چه شیداست همانا در نمازست که زبان مسألتش درازست هنوز در رکوعست که در طلب باخشیت و خضوع و خشوعست هنوز بنده است اگر چه خود را بر در افکنده است عجب ازین درد نمیکاهد که خود را برای او میخواهد از برای این الم نمیگذارد که میخواهد که با او سازد و اما آنکه از درخواست برخاست در فناء دوم او را مقرر شود و از خود و غیر خود بی خبر شود بقاء او بدو بود و نظر سرش از او دور بود بدو حاضر بود و بدو ناظر بود او بسر اوقات جلال قریب بود و کارش بس عجیب بود ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه بود اگر چه در زمره عبید بود و این در مقام فناء سوم باشد چنانکه گفته اند :

تامرد زخودفانی مطلق نشود	اثبات بنفی او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست	ورنه بگزاف باطلی حق نشود

حکیم گوید یقین دان که تو او نباشی ولیکن چون تو در میان نباشی تو اوئی .

فصل : در این مقام که به هو برآمد او پادشاه عالم هستی بود اگرچه درین پرده برخاک پستی بود اگر ذرّوه اعلاء قدس بعالم او هبوط کند بی کیف بود و اگر کسی را محرم خطاب دارد بی حرف بود او را در صعود و هبوط تعلق به جاذبه و تمسّک برابطه نبود نه هیچ زمانش در باید و نه هیچ مکانی ازو خبر یابد این مقام را بزبان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق مقام اختفا در کنه الا خوانند بلکه اثبات وحدت در نفی لا دانند و این رموز بوالعجب است نه زبان را قوت تقریر می باشد نه بیان را طاقت تحریر می باشد :

در نورمقدّسش چو گشتم پنهان وز حدمکان گزاشتم ای جان جهان
در پرده عزّ او مقرب گشتم اندر تن من نه این بماندست و نه آن

* * *

فصل : جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه گشادنست روا بود که معشوق عاشق را در منجنیق بلانهد و در آتش ولا اندازد تا لوٹ انحرافی که از بت رویان عالم حشر کرده است از وی زایل شود و دولت تسلیمش حاصل شود قالوا حرّقه * تا هرگاه که سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند و وجود عاشق در آتش غیرت اندازد و لطف محبوب سلطان وش از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش بارد تا ریاحین انس پدید آید بانا کونی بردا و سلاما * ای درویش بهش باش آنچه بخودی خود زخم بر وجودت می اندازد

برای آنست تا توئی ترا در تو پست سازد بلکه نیست کند و
 بخودی خودت هست کند اگر عاشقی و در عشق صادقی خود را
 هدف ساز و در مقابله نظر معشوق دار اگر خواهد تیر جفا در
 تو اندازد و اگر خواهد نیزه وفا اندازد ترا همین بس بود که
 او در زمان انداختن روی بتو آورد و نظر بر تو دارد ، عجب
 اهل عالم را روی بدو و او را بتو، زهی پادشاهی نا متناهی که
 ترا بود تعیین تو در هدف بودن و توجه او بتو در انداختن نه
 خرد کاریست فهم این از ذوق باید و قبول این را شوق ، آن
 نقد که نو او را علم خوانی و آن بضاعت که تو آنرا عقل دانی
 درین بازار رواجی ندارد :

از نقد وجود من هدف سازی تو بس نازك قهر در من اندازی تو
 خوش باشدم آن مقام کرم کب حسن بیواسطه بسوی من تازی تو

* * *

فصل : عندلیب خوش نوای عشق بر درخت سمع و بصر
 ترنم یکسان کند یعنی چنانکه عشق بطریق بصر اثبات یابد چنان
 که چون حسن دلربائی در نظر آید بر وی عاشق شود چون از
 حسن جان افزائی خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بواسطه
 نظر بود دفعه واحد بود بیقاراری و بی آرامی در حال اثبات باید
 و عاشق خواهد که در زمان بدو شتابد . باری عشقی که
 بطریق خبر بود تازه بود زیرا که اخبار جمال و کمال او
 دفعه واحد ممکن نبود پس عشق بدو هم دفعه واحد نبود و

این اصلی متین است بنا بر این اصل چون معشوق مشاهده گردد دل عاشق را بدو میلی پدید آید و او بدان واسطه در گفت و شنید آید تخم این مشاهده جمال بود و از طرف معشوق کرشمه و دلال بود :

عاشق چو بعاشقی پدید آراید از عالم خود بسوی دلدار آید
چون مرغ ز بهردانه در کار آید در دام بماندش ز دیدار آید
باز چون کمال جمال به سمع رسد حقیقت وجود بحکم
خاصیت بدان مایل شود و بطبع بدان شتابد اگر چه داند که
در نیابد آن میل برای آتش افروختن است در مقام اول وصال
مطلوب بود تا دل از خفقان طلب بر آساید و جان بعالم خود
باز آید و در مقام دوم ذکر وصال خود بر ضمیر گذر نکند زیرا
که علم بعدم وصول سابق بود و عشق لاحق :

چندان صفت جمال در نوش آید کین جان زدست رفته در جوش آید
حاصل در عرف عشق را وطن میان دو دل است گاه ناز
معشوق شود و بعاشق نپردازد و گاه نیاز عاشق شود و در پای
معشوق اندازد گاه افتخار او را بدین جلوه کند و گاه افتقار
این را برو عرضه کند اما مراد کلی او آن بود که هر دو را
در مرکز و محل خود فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود
آنچه گفته اند عشق نهنگی شود و عاشق و معشوق را در کشد
تا اجتماع ایشان در جوف او بود و تصور فراق نماند بدین-

معنی قریب است و این رمزی عجیب است :
از خوف فراق رویت ای مایهٔ عمر خواهد دل من با تو که در پوست شود

* * *

فصل : عشق عاشق با معشوق دیگرست درین اصل هر
یکی در دو مرتبه مقرر می شوند و این اگرچه در ظاهر کثرت
می نماید اما در معنی وحدتست زیرا که چون معشوق عاشق
شود هر آینه عاشق معشوق شود کثرت بر خیزد و چون معشوق
یکی بود و خود يك عاشق را دو معشوق روا نبود مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ
مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ * اما يك معشوق را روا بود که هزار عاشق بود و
هر يك در عشق صادق بود اما اینجا سرّیست دقیق بدان که عاشق
را گذر بر دریای شوقست و نهنگ عشق درو در کهمین تازمره
عشاق را که بر درگاه سرادق جلال شور و شغب می دارند و
می نالند و می زارند با آنکه از استغناء معشوق خبر دارند
بیکبار در کشد و دم در کشد زیرا که از رحمت خلقت
بحقیقت بر درگاه جز زحمت بی فایده نیست خَلَقْنَاكُمْ لِزَبْحِ عَنْكُمْ -
لَا تَرْبَحُوا عَنَّا :

چون نیست بسی فایده اندر بودت آن به که باصل خود همی بازشوی

* * *

فصل : در عرف عشق عاشق اصلست و عشق معشوق فرع
زیرا که عشق در معشوق از تابش عشق عاشق است و این سخن
را مدار بر اصلیت و آن اصل آنست که نیاز ر درد و سوز

است چون عشق حبل رابطه است نتوان دانست که که می کشد
و که انجمد : کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش.
عقل بیخود می گوید او کشید و این انجامید و روا بود که کار
برعکس باز گردد و راه دگر سار گردد ایاز محمود گردد و
محمود ایاز وَمَتَشَاوَنَ إِلَّا نَ يَشَاءُ اللَّهُ * ابو یزید قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ الْمَزِيدُ گفت
چندین گاه می دانستم که من او را می خواهم او مرا پیش
از من خواسته بود و از من هیچ در نخواستہ بود يُحِبُّهُمْ ** پیش
از يُحِبُّونَهُ ** باید .

* * *

فصل : آدمی زاد را همین سعادت بس بود که در
محبوبی پیش بود يُحِبُّهُمْ ** در عقول ثابت است که قوت فاعله را
قوت قابله عشق زیادت است زیرا که در انتظار ظهور اوست
و او جز بهنگام معلوم خود سر از بالین فطرت برنیارد و این
سرّی عظیم است بذوق معلوم شود آنچه گویند عاشق جمال
طلبد تا در کار آید راستست اما بحقیقت جمال عاشق طلبد
تا در گفتن اسرار آید کُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًّا لَمْ أَعْرِفْ فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ سر
این معنی است :

عاشق طلبد جمال تا بگدازد در هستی او لطیفه پردازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد وزدیده برون رود وفامی بازد

* * *

فصل : عشق بعدی برسد که عاشق دوست معشوق را

دوست گیرد و در دشمنی دشمن او آمیزد همانا که این معنی در عالم مودت بود چون بخلست رسد روی از همه بگرداند *فَانَهُمْ عَدُوٌّ لِّیَ الْاَرَبَ الْعَالَمِیْنَ* * و چون بمحبت رسد از وجود هر موجود بیزار شود *اِنِّیْ بَرِّیْ مِمَّا تُشْرِكُوْنَ* * *اَیْنِیْ الْوُجُوْدَ مَعَهُ* و چون بعشق بی شعور شود و در پرتو آن نور شود درین بیشعوری نظر از محبوب و محبّه برخیزد آنرا که بود برخورد بود و این سری عظیم است ذوق در باید تا فهم شود و روا بود که عشق بحدی برسد که عاشق را غیور کند و در غیرت ناصبور کند دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست دارد عجب نخواهد که کسی نامش بر زبان راند چون خواهد که کسی دیگرش دوست دارد و آنچه شبلی *قَدَّسَ اللهُ رُوْحَهُ* در نهایت مقامات هر که حق را یاد کردی او سنگی بر دهان او زدی از غیرت سرّ این معنی است عاشق کی طاقت آن دارد که کسی در محلّ نظر او شریک شود :

کرباد صبا بر سر زلفت گردد برباد صبا عاشق تور شک برد
ورهیچکسی ز خلق در تونگردد بر خود دل من جامه هستی بدرد

* * *

فصل : عاشقی بود از رفقای این بیچاره کبکی یافت او را بکوهسار برد و در مرزار خرم بگذاشت و می گفت رفتار او برفتار یارم ماند جفا بود با او جفا کردن اما این در بدایت عشق بود و مدخول و معلول بود زیرا که محبوب را شیرینی طلب می کند برای سلوت و این از نقصان است والله که

اگر عاشق را شعور بود بر آنکه کسی بمعشوق او ماند و یا در حسن با او مساوات دارد در عشق ناتمام بود در طلب سوخته نبود خام بود ای درویش آن شوقی که وصال ازو چیزی کم کند ناقص بود وجود شوق نبود تهمت بود و تهمتی کاذبه بود و وصال هیزم آتش شوق است او را در شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق بر آرد و این آن حال است که پروانه آتش می شود اگر چه لمحّه بود اما باری بود و این را بزبان آن قوم بیخود اتحاد خوانند اگر میسر شود مقامی در عشق ازو عالتر نبود:

خواهم که ز سر عشق آگاه شوم بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
گراوشم ای یگانه بر خلق جهان بیزحمت بیخودی همه شاه شوم

* * *

فصل گریه در عشق از رعونات نفس است گریه ذر خلوت از برای سلوت بود و در صحبت از برای اظهار احتراق کند و این هر دو از رعونات نفس بیرون نیست لعمری تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و عاشق بی شعور باید تا از غیبت در حضور آید آن عزیزی بنزد پیری از پیران طریقت در آمد اهل پرده اوزلف شانه میکرد خواست که سرپوشد پیر فرمود او درین زمان بی شعورست و در عالم حضورست از هر دو کون آگاهی ندارد و روی جز بعالم نامتناهی ندارد زمانی بود در گریه آمد پیر فرمود که سرپوش که او حاضر شد و از دریچه طبیعت ناظر شد بخود باز افتاد و از هجر درگداز افتاد و این لطیفه لطیف است.

فصل : گریه از تأسف بود و تأسف از فوت محبوب بود چنانکه پیر کنعان از تأسف چندان بگریست که مردم چشمش که خلیفه عالم بینائی بود از کسوت عیانی بیرون آمد و جلاب سفید حسرت در خود کشید یا اَسْفَى عَلَى يَوْسَفَ وَاَبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ* اما روندگان این راه را اسف و حزن نباشد زیرا که ایشان را خوف فقد محبوب نبود ، پیری بنزد مریدی آمد او را یافت که در فوت محبوبی میگریست گفت ای پسر دل بمحبوبی می بایست داد که فوت بر او روا نبودی تا بقلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی :

رو دل بکمی ده که نمیرد باتو از درد فراق او نگری باری

* * *

فصل : آنچه دیده عاشق در گریه بود آن از غیرت حقیقت وجود اوست برو و حقیقت وجود او که عشق صفت اوست از غیرت می خواهد تا دیده او از گریه سفید شود و از دیدن نا امید شود زیرا که داند که آن دیدار بدین دیده دریغ بود :
خوناب از آن همی بیارد چشمم کاهلیت دیدنت ندارد چشمم
و روا بود که از آن گرید تا خیره شود و نظر بر جمال آن دلربای نیفکند زیرا که بترسد که آن روی از نازکی بدین نظر مجروح شود چنانکه گفته اند :

من تیز در آن روی نیارم نگریست ترسم که ز نازکی جراحت گردد

فصل : اگر عاشق خواهد که معشوق را یاد کند نتواند چنانکه شبلی گوید چون منی ترا یاد کند و دهان را هر ساعتی هزار بار از آب توبه بشوید از یاد کردنش هر گاه که خواهد یاد کند سلطان غیرت عشق بانگ برزند *إِيَّاكَ وَيَحْكُ وَاللَّهُ كَانَ إِيَّاكَ لَعَمْرِي* اگر چه ذکر محبت از محبت بود *مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذَكَرَهُ* اما اگر این ذکر در حضورست از قَلَّتِ حرمتست و اگر در غیبت است ذکر غایب غیبت است چنانکه جنید گفت مر شبلی را *قَدَّسَ اللَّهُ سِرَّهُمَا* هنگام آنکه شبلی در مجلس او گفت *اللَّهُ جَنِّدٌ* گفت *يَا ذَا كِرَانِ* *ذَكَرْتَهُ فِي الْغَيْبَةِ فَذَكَرَ الْغَايِبَ غَيْبَتُهُ وَإِنْ ذَكَرْتَهُ فِي الْحُضُورِ فَمَارَعَيْتَ حَقَّ الْعَرْمَةِ -*

* * *

فصل : عاشق نتواند از غلبات عشق که بدل هست از معشوق بر اندیشد زیرا که دل آتشکده ایست خراب در وی محبوب چه کند دل شاهد که محل معرفت شود مرکز محبت گردد اما بحقیقت سراق عزت محبوب در وی نگنجد و این سر را میزان عقول بشری بر نسجد *وَلَكِنْ يَسْعَى قَلْبُ عَبْدِي الْتَوَمِنِ بِيَقِينِ* بدان که نامتناهی درمتناهی نگنجد اما چون شعله آتش عشق ماسوی المعشوق را در بریق حریق خود بسوزد آنچه ماند معشوق بود و مثالش چنان باشد که آنچه در آینه پدید آید اگر چه ظاهر بینان آن را در آینه ندارند در آینه نباشد اما نماید آنچه در دلی طلبند که بمصقله قضا زنگ طبیعت از وی زدوده بود او بود اما آینه

از کجا و عین از کجا بلکه عین از کجا و عکس از کجا :
 در آینه گر عکس جمالت بیند با ناز و کرشمه و دلالت بیند
 گوید که بدورسیدم آن هست محال که ذره بخود نور جلالت بیند

فصل : در ابتدا عاشق بگفت و گوی در آید پس در جست
 و جوی آید پس دل از خود بکلی برگیرد و پروانه وار خواهد
 که در پیش او میرد یعنی اول ذاکر بود پس طالب شود پس
 عشق برو غالب شود اینجا ذکر هستی بود و طلب نیستی، درین
 مقام هستی راه بود و نیستی پیشگاه اما نه آن نیستی که
 محرومی نام اوست آن نیستی که همه هستی ها غلام اوست
 اما بنسبتی دیگر و این مشهور است که هستی راه است و
 نیستی منزل چنانکه آن محقق دقیق النظر گفته است :

دیدم اندر مدار کار آنگاه	سر هستی و نیستی ناگاه
بودم ارایقین که عاشق را	نیستی منزلست و هستی راه
نیست جز نیستی ره عاشق	ناگاه هستی بیامد از درگاه
در شهادت به بین کزین معنی	لا نخست آمد آنگاه الا الله

فصل : در مبادی عشق نعره و خروش و بانگ و زاری بود
 و این نقصانست در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل بار
 تحمل عشق نشده بانگ و خروش بر آرد و گاه گاه بارکار از
 دوش بیندازد *مَاجِزَاءُ مَنْ ارَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا* چون بکمال رسد خواهد

که هرچه درعالم است بر خود گیرد اگر چه در تحمل آن بمیرد
وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ* در بحر آن طلب و در هستی عشق هودج کبریا
بر دارد ولكن يَسْعَى قَلْبُ عَبْدِي الْيَوْمَ: الْآنَ حَصَحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ
وَأَنَّهُ لَمَنَّ الصَّادِقِينَ *

اول چو مرا عشق تو در کار آورد بایانگ و خروش بر دربار آورد
اکنون چو خموش گشتم از غایت عشق بردا و زمیان یقین و پندار آورد

* * *

فصل : آن بار که از راه صورت عاشق میکشد حامل از راه
معنی معشوقست وَحَمَلْنَاهُمْ*** سر این معنی است، ای عزیز در حال مشاهده
بقوت مشاهده او هر بار که بر عاشق نهند بکشد و سر از
زیر بار در نکشد زیرا که مست شراب مشاهده بود و درمستی
بار خلاف معهود توان کشید :

از درد کم آگاه بود مردم مست

* * *

فصل : عاشقی را در شریعت بغداد هزار تازیانه زدند
از دست نشد و از پای در نیامد و اصلی بدو رسید او را از آن
حال پرسید گفت محبوب مرا حاضر بود و من بقوت مشاهده او
این تحمل کردم. یکی را از عیاران چهار دست و پای بیرون
کردند او از آن بی خبر بود یکی بدو رسید او را از آن
حال پرسید دید که خوش میخندد گفت آن چه طربست گفت

از این طرب چه عجب است گفت محبوب من حاضرست و بعین رعایت درمن ناظر مرا قوت مشاهده او مغلوب کرده است و شدت ظهور او مرا از آن محجوب کرده است :

او بر سر قتل و من در اد حیرانم کان راندن تیغش چه نکومی راند
این معنی را در سر لاقطین آیدیکم و ارجلکم من خلاف و جواب
فاقنی ما انت قاضی * بیاید طلبد تا موجب مزید شوق گردد بعزت
الله که چون جارحه مجازی روی ببطلان آرد حقیقی روی در
ظهور آرد بی یسمع و بی یبصر و بی یبش و بی یطق جمال نماید این
بغیر ذوق فهم نتوان کرد :
این راه حقیقتست و هر تردامی با هستی خود کجا قدم داند زد

فصل : در نظر اول عاشق بیخود شود اگر چه در خواب
بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است هیچ کس را طاقت
مقاومت او نبود عند ظهور الحق نور الخلق آنچه اضطراب در وجد از
عاشق پدید آید ازین معنی بود و آنچه نوری گفته است بدین
قریب است :

الوجد یطرب من فی الوجد راحته والوجد عند وجود الحق مفقود

قد کان یطربنی وجدی ففیبینی عن رؤیة الوجد ما فی الوجد موجود

اما بعضی اضطراب از نقصان مضطرب در دید آید و بعضی از کمال

واجد در نظر نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیا که اندر کمال گردش بود در نظر ساکن نماید وَ تَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَمَادًا وَ هِيَ ثَمَرُ السَّحَابِ . چون هستی عاشق در مبادی اشراق نور جمال بسوزد لَا حَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَتَتْهُ إِلَّا بِبَصَرٍ حَرَكْتَ يَا سَكُونُ رَا دَرِی دَرِیْنِ حَالِ نشان نتوان کرد عجب چون نماند اضطراب که کند هستی عاشق عاریت است و در انتظار مشاهده مانده و بر خود درمانده هر زمان می گوید .

انتظارم مده بر آتش و آب نکند آنچه انتظار کند در مشاهده نمود با ربود مع است و وجود با خمود مقارن و این سری بوالعجب است ذوق باید چند گویم ای عزیز چون طلیعه جمال پیدا شود در قلعه نهاد بقوت بشکند تامحب قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که چون همچون بعد از کمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی بعالم نیستی آورد ای برادر عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ تَبُورُ الْغُلُقِ چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس رو که از این دلبران کار تو داری و بس

* * *

فصل . فرار عاشق از معشوق در کمال عشق از آنست که وصال کاریست برون از حد او چنانکه الم مفرط موجب هلاکست لذت مفرط هم موجب هلاک است بلکه عین هلاک جَمَلُهُ دَاوَاخَرُ مُوسَى صَعِقَا * وَالصَّعِقُ الْمَوْتُ بَعِيْنَهُ بَعْرَةُ اللَّهِ که اگر در دار جلال در اوان وصال هیچ از قوت بشریت در واصلان باقی باشد

بعدم صرف افتد چنانکه اسم وجود برایشان ممتنع افتد و مستحیل بلکه بحکم وعده صادق الوعد از خود فانی شوند و بدو باقی گردند تا آن جمال دیده شود اول نور آن جمال دیده شود پس جمال آن نور دیده شود :

بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست از هر دو جهان نعره انکار بخواست
 محبوب جواب داد کی خسته رواست من دیده شوم خصومت از بهر چراست
 ای درویش چنانکه عاشق را تن درمی باید داد تا بدانچه
 در پرتو نور معشوق از هستی سفر کند و در نیستی مستقر
 کند معشوق را هم راضی می باید بود بدانچه عاشق بهستی او
 هست شود و بشراب مشاهدۀ او مست شود چنانکه معشوق
 را می باید که عاشق خود را خود نبود عاشق را هم می باید که
 با اوئی او باشد حاصل تا قوت عشق از وجود عاشق قوت
 نسازد او را بکلی قبول نکند و قابل وصول نکند چون اوئی
 او را برانداختند و از نیستی او قوت ساختند هرگاهش که
 طلب کند در خودش یابد تا این کمال حاصل نشود از او گریزان
 بود ای برادر حقیقت عاشق داند که نهنگ عشق از وجود او
 چه در میکشد و از اوئی او چه جدا میکند لا اله الا الله جنید
 در اوان غیبت از خود گفتی مَنْ ابْلَانِي بِكَ مرا نتو که مبتلا کرد
 چون از غیبت بحضور آمدی و از عالم خود در کران نور آمدی
 گفتی زِدْنِي فِي بِلَانِي گاه این خنجر آید او نیام و گاه او مرغ
 و این دام ،

در مصحف عقل حرف طامات بین بر سدره بر آیی و پس خرابات بین

بگذر ز صفات او و در خود بنگر بی واسطه تجلی ذات به بین

* * *

فصل: اگر کار باختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع
زیرا که او را احتراق در پرتو انوار جمال خوشتر از بقا بود
در تفرقه و دوئی و اگر باختیار معشوق بود فراق بود و هجر
زیرا که او را از کمال جلال پروای یگانگی نبود با کس
لَا حَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ عبارت از آنست غیرت میگوید :

تو گدائی دور باش از پادشاه ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع از وصال خویشتن مهجور باش

* * *

فصل: عاشق را از غلبات عشق خود بر آمدن بهتر بود
از آنکه در بر معشوق در آمدن زیرا که داند که مَنْ جَاوَزَ حَدَّهُ أُورِثَ
ضِدَّهُ راست است راه بنده از بندگی بیرون شود اما بیالای
آلای شاهی بر نتواند آمد که او را با اوئی او صعود ممکن
نیست و بعالم بندگی باز نتواند افتاد تا مؤنت او را شاه تحمل
کند مُتَبَدِّلِينَ ذَٰلِكَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ * نه برداشته نه افکنده نه
شاه نه بنده نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْخَوَرِ بَعْدَ الْكُوَرِ و آنچه گفته اند که فراق برتر
از وصال است راست است زیرا که فراق بعد از وصال تصور
توان کرد و پیوستن با او خود بریدن است از خود و بریدن
از خود بتحقیق پیوستن است با او بدین نسبت وصال فراق است

از خود و فراق از خود وصالست با او و آنچه عاشق طلب
فراق خود می کند بهلاک کردن خود چنانکه ابن موفق کرد
بازار بصره سفره بخود بر آورد و می گفت : مَنْ مَاتَ عَشْقًا فَلَيْسَتْ
هَكَذَا لِأَخِيرَ فِي عَشْقٍ بِلَا مَوْتَ

و آن دیگری خود را از بالائی در افکند و نام و نشان
خود بر افکند و می گفت :

يَوْمَ الْفَرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَهْوَى وَالْمَوْتُ مِنْ فَقْدِ الْإِجَابَةِ أَسهلُ

برای آنست که در خود استعداد وصال نمی بیند و خود را
مستحق اتصال نمی شناسد و با خود میگوید :

چون نیست وصال آن نگارین ممکن آن به که ز راه او روان برخیزی
حَسْبُ الْوَاحِدِ أَفْرَادُ الْوَاحِدِ مُحِبِّ رَا هَمَانِ بَسْ باشد که زحمت
وجود از راه محبت او بردارد و بگوید :

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت من ز راه تو کم گردد

* * *

فصل : در بدایت عشق آرامش باطن عاشق مدبر خیال

بود زیرا که صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترك وطن
گیرد و نقوش دیگر را محو کند چنانکه گفته اند :

تا دیده کم جان و دل و تن نگرفت در دیده خیال دوست مسکن نگرفت
بگرفت گریبان دلم عشق کسی کورا غم هیچ دوست دامن نگرفت

و این مطالعه بدیده علم نتواند کرد زیرا که کمال علم آنست که قوّت خیال صورت احکام را از مواد آن جدا چنانکه صورت مسئله وضع کند پس از نفس او تخرّجی کند وضعی فرضی نه عقلی و هندسی و این معنی درین مقام خام نماید بلکه ناتمام نماید چون کمال در کار حاصل کند شبهات از روزگار عشق زایل کند آن صورت که از قوّت خیال طلب می‌گیرد در درون پرده دل رود و پیش جمال بوی ننماید پس علم را بدوراه نماند زیرا که آنچه در قوّت خیال پدیدار شود هم در محلّ او مضمحل گردد زیرا که وَشَيْكُ الزَّوَالِ وَ سَرِيعُ الْإِنْتِقَالِ است. ای عزیز آنچه در درون پرده دل بود آسان آسان بدو نتوان رسید در وی پندار یافت بیش از یافت بود آنچه پیر هری قدس الله روحه گفت یافت تو از روی هاست اما دریافت تو نه بیازوی هاست بدین معنی قریب است همانا الْعَجْزُ عَنْ دَرَكِ الْإِدْرَاكِ اِدْرَاكُ اِشَارَتِست بدین معنی :

آن تقد که در خزانه دل باشد آسان آسان بدو رسیدن نتوان

فصل : عشق آنست که در کانون دل مکنون است ظهورش بشنید وصف معشوق بود یا بدید جمالش و از آن است که دل از درد و وجع و احتراق در نالش باشد دایماً زیرا

که آتش ظاهر ارکان سوزد و این آتش جان سوزد همانا
 نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْآفِيَّةِ * عبارت ازین آتش بود و مثال اودر
 اعتقاد عذاب گورست مرده در عذاب گور متألّم و سوخته و متوجّع
 و دردمند، و آتش و ضرب پدید نه همچنین درد و وجع و تالّم
 و احتراق عشق موجود و اسباب آن ناپیدا، عاشق بیخواب و
 بی قرار و بی آرام می نالد و می زارد خلق بیخبر نمک ملامت
 بر جراحت او می پاشند و در هنگام سوزش او خاموش می
 باشند و بدان راه نبرند عجب تر آنست که معشوق گوید
 دور باش :

غیرت آمد بردلم زد دور باش یعنی ای نااهل ازین در دور باش
 هر آینه بیچاره را صبر پیشه باید کرد و خود را زیر
 تیشه باید کرد تا آنچه از احکام عشق برو رود بی او بود نا
 او را ملوم و خاسر نبود می گوید :

از من ببرد هر چه بیازم چکنم وانگه بدرد پرده زارم چکنم
 چون نیست وصال حضرتش درخور من با درد فراق اگر نسازم چکنم

فصل : معشوق چون باستار عزّت محتجب بود و خود را
 بکس ننماید بلکه کس را طاقت دیدار او از غایت ظهور
 او نبود درد عاشق بی درمان بود و محنتش بی پایان بود در

شرح تعرف آورده است که چون محبوب در مکان نیاید و
محب از مکان تجاوز نکند درد دل محب ابدی بود و اندوه
جانش سرمدی بود چنانکه گفته‌اند .

معشوقه چو خورشید گزینی ای دل او بر فلک و تو بر زمینی ای دل
چون در برخورد و را به بینی ای دل سر بر زانو بسی نشینی ای دل
وَحِيدٌ عَنِ الْغُلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

فصل : عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز
ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد و معقول
در این اصل آنست که ملک را از کمال استغراق بحضرت
جَلَّتْ عَظَمَتُهُ پروای دید غیر نبود پس او را بر غیر حق عشق نبود
باز آنچه او را احتراق نیست بآتش عشق و نار شوق از آن جهت
است که او در محلّ مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو
انوار قربست آمین از بعد و حجاب اما آدمی را بر مثل خود
عشق ظاهر شود و آن دو سبب است یکی سبب جلی و دیگری
خفی سبب جلی آنست که او مغلوب هواست و شهوت بوجود
او غالب است و او را بطبع مردفع آن را بجان طالب است
چنانکه گرسنگی را بطعام دفع کنند و تشنگی را بآب هر آینه
چون شهوت قوت گیرد هم از خود دفع باید کرد و دفع او

بواسطه صاحب جمالی که دل را بر او میلی مفرط بود تماهتر بود و سبب خفی آنست که در صورت آدمی سربست که در بیان ما نگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت اینست که خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ پس جان که از عالم بی نشانی او نشانست قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي* بحکم معنی خفی بهزار جان از دل قدم می سازد و بسوی عالم او می شتابد تا باشد که از ریحان عشق بوئی بیابد این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن . کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش .

* * *

فصل : عاشق نخسبد و خفتن او عجب بود :

عَجِبًا لِلْمَحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمَحَبِّ حَرَامٌ

ای برادر عاشق یا در مقام فراق بود یا در هودج وصال اگر در عالم فراق بود از الم و وجع خواب گردد او نگردد و آنچه گفته اند که السَّكُونُ حَرَامٌ عَلَى قُلُوبِ أَوْلِيَائِهِ برین معنی قریب است و عجب از محبی که محبوبش نخسبد و او قصد خواب کند شنیدم که موفقه در عشق حضرت شانی داشت بواسطه بیخوابی بعلت دق گرفتار شد خواجه اش گفت يَا جَارِيَةُ أَفَرِشِي لَنَا فِرَاشًا گفت يَا مَوْلَايَ إِنَّكَ مَوْلَى؟ قَالَ نَعَمْ قَالَتْ أَنَا مَوْلَاكَ قَالَ لَا قَالَتْ أَمَا تَسْتَجِيبِي چون مالك تو

از خواب مقدس است ترا شرم نیابد که در نظر او سر بیالین
استراحت باز نهی و خفتن در حضور او آغاز کنی.

شرمت ناید که در غمش خواب کنی وانگه ز غمش دودیده پر آب کنی
در میکندش اگر بیابی باری باید که وضو تو از می ناب کنی

* * *

فصل : آنکه محب قصد خواب کند از آن جهت بود
که وقتی در خواب خیال او دیده باشد در آرزوی آن پیوسته
سر بیالین انتظار باز نهاده باشد و چشم از کُرب و محنت
برهم نهاده باشد که بدان دولت باز رسد لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ شاه شجاع
کرمانی قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ چهل سال بخفت چون ناگهانی در خواب شد
جمال ذوالجلال در خواب دید از غایت عشق گفت بار خدایا
من این عزت را در بیداری می طلبیدم در خواب یافتم خطاب
آمد که یا شاه این عزت ثمره آن بیداریهاست بعد از آن
شاه قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ همیشه جامه در سر کشیدی بعد از گذاردن
فرض و سنت سر بر بالین انتظار باز نهادی و میگفتی :

رَأَيْتُ سُرُورَ قَلْبِي فِي مَنَامِي فَأَجَبْتُ النَّعْسَ وَالْمَنَامَا

* * *

در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من ترا یافته‌ام بیدار شود هزار فریاد کند

فصل : آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سبب
آنست که او همیشه روی دل بدو دارد و بر درخانه انتظار

مقیم مانده و باغم او ندیم شده بر یادش او برخاطرش او در
حافظه‌اش او در متخیله‌اش او در ملهمه‌اش او در حس مشترک‌اش
او او همه دیده گشته و دیده همه انتظار گشته تاکی بود که
سلطان خیال بر لوح دلش صورت خود پدید کند . و چون بکثرت
توهم برای دواي دل بر درد وی نقشی پدید آید در حال شحنه
غیرت مقمعه قهر بر نهاد او زند تا از خواب در آید و روزگارش
بسر آید ای برادر چنانك بر جمال خود غیورست بر خیال
خود هم غیورست آنچه گفته‌اند که درد سر عاشق بی دواست
و بیماری او بی شفاست موجب همین است که در بیداری جمال
نیست بعلت قلت استعداد وجود و در خواب خیال نیست بکثرت
الم اشتیاق بشهود ، آنچه عشق عاشق را ببخواب می دارد
برای آنست که می خواهد که او باسانی با خیال معشوق
دست در کمر آرد :

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز وز زاری و بیداری و شبهای دراز
دست طلبت بیای و صلش نرسد جان میکن و خون میخورد و سرد می باز

* * *

فصل : بحقیقت آنچه از معانی انسانی قابل عشق است
همراز عالم معشوق و هم ملازم عتبه عزت معشوق است او را
بعد نبود از فرط قرب و این سرّی غامض است مجدالدین طالب
قدس الله روحه گفته است :

خواهم که مرا خود غم او خوباشد گردست دهنم ش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او دربرگیر تا چشم زنی خود غم او او باشد
ای برادر آن معنی که قابل عشق است از فرط قرب
بخواب مبتلا نشود و او را بیداری چون محبوب لازمه وجود
است بلکه او بمحض عنایت او در هودج شهودست اما در
خواب آه و هزار آه جان خون گرفته چون مطالعه آینه صفای
دل کند؟

* * *

فصل : ای عزیز چون در مبادی اشراق انوار جلال
و هم و عقل در زاویه عدم متواری شوند بر لوح دل اگرچه مهذب
بود و مستعد که نقش کند و چون حجاب عزت بر نخیزد عکس
چگونه ظاهر شود بر آینه صقالت یافته دل؟

در جام نیاید ای پسر بحر این عشوه مخر که یشمار است
در سخنان شیخ ابوعلی فارمدی قَدْ سَأَلَ اللَّهُ رُوحَهُ آمده است که چون
بنده را در یشعوری از حدود انسانیت بیرون برند و از عالم
ملکیّت در آن یشعوری برتر شود روا بود که انوار تجلی ذات
بی کیف بروی افتد اما اگر بمثل کوه بود هندك گردد و اگر
قائم بقوت نبوت بود مؤید بتأیید رسالت بود بمیرد و راه فناء
ابد برگیرد جَعَلَهُ دَكَاً وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعْقَةً سر این معنی است.

* * *

فصل : در مبادی عشق عاشق را ریائی بود با خلق و باخود و بامعشوق. اما خلق چنان بود که عشق در دل دارد و برای سقوط جاه اظهار نکند و از آن معنی خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کس را اخبار نکند بلکه اخبار برخلاف حال کند اگر چه بیاطن در آتش بود بظاهر خرم و خوش بود :

تاجان دارم عشق تو در جان دارم و ز خلق جهان بجمله پنهان دارم
از درد تو من ننالم ای مایه عمر چون درد ترا بجای درمان دارم
و ریای باخود چنان بود که عشق را بی خودی شمارد و
از قوت نفس زخم عشق بمرهم بردارد و حال خود از خود
بپوشد بانفس جامه صبر در پوشد و از درد نخروشد و این
دشوارتر بود و نفس درین حال بیدارتر بود و از خودی
بیزارتر بود و روا بود که نفس لوّامه وی باقوت بود دلش را
ملامت کند گوید در بیخودان نظر کن پس در عالم بی خودی
سفر کن سرمایه ایشان را در نظر آر پس دل از نقد خود
بردار نباید که کیسه وجود تهی شود و کنار ازو پر نگردد و
در این بندگی بماند چنانکه بیشتر نگردد :

می ترس دلا از آن که سرمایه عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی
و روا بود که نفس لوّامه گوید ای تر دامن دم درکش و
سر در گریبان حیرت کش قدر خود بشناس و اندازه عشق او

بدان تو ذره و او آفتاب اگرچه ذره را آفتاب سبب ظهورست
فاما او را طاقت مقاومت آن نورست او پادشاه است و تو گدا
و گدا را بر پادشاه عشق آوردن موجب هلاکی باشد و از غایت بی
باکی باشد :

او پادشاهست و تو گدائی زنهار تاسرنکنی در سر کارش هشدار
وریا با معشوق چنان بود که عشق را ازو نهان دارد و
درد در میان جان دارد در خلا دیده او چون دیده گریان بود
و در ملالیش چون لب برق خندان بود و ابن عظیم دشوار بود
اما زود پرده دریده شود اگر بمثل موئی شود در زلف معشوق
هم نهان ماند و انگشت نمای شود زیرا که رنك معشوق دیگر
بود و رنك عاشق دیگر و آنچه در کتاب سوانح گفته است بدین معنی
قریب است :

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار گفت او که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو صدمنی شدی در دیدار تو رنك خزان داری و من رنك بهار
و درین هر سه مقام عاشق بهستی خود موصوف بود و
بخود معروف و چون هستیش در پرتو انوار معشوق روی به نیستی
آورد علت برخیزد عاشق را درین مقام با کسی روی نباید و از
لوث ریا بکلی پاك گردد و عیار و بسی پاك گردد و آن را
که در مقام اتحاد مقرر شود او را چه جای روی و ریا بود :

با من بودم بخود ریا بود مرا و ز دست غمت بسی بلا بود مرا
بادل گفتم چو از خودی رسته شدم کان روی و ریا بگو چرا بود مرا

.

فصل : عاشق در عشق تابخود قائم است اخلاص و ریا هر دو

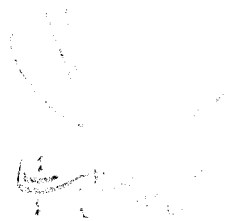
وصف او را لازمست و بدان از معشوق محبوب ، چون اوصاف او در او بقوت عشق باطل شوند و در خود از خود فانی بماند و ببقای محبوب باقی درین مقام لایبء و لا اخلاص لا هلاک و لا خلاص ای برادر عاشق را رویست از آن روی برویست و کار معشوق برخلاف اینست از آن بر سر کوی او از کشته پشته هاست حکیم گوید :

بر سر کویت بسی کشته و مرده ولی کشته نیابد قصاص مرده نیابد کفن
 مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيَّتُهُ غوری عظیم دارد در بیان نتوان آورد ، کسی سرش
 نمیداند زبان در کش زبان در کش.

.

فصل : بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه از افشاء سر

معشوق است زیرا که در عالم طریقت افشاء سر الربوبیه کفر ثابت است و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل مَنْ بَدَّلَ دِيْنَهُ فَاقْتُلُوْهُ شیلی قدس الله روحه گفت در آن روز که حسین منصور را قدس الله روحه بیاب الطاف آن جلوه بود در مقابله او بماندم تاشب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب در آمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذوالجلال مکشف شدم بی ناز عرضه داشتم و گفتم بار خدایا این بنده بود از اهل توحید مکشف با سرار عشق و



مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد که
 يَا دُلُّ كُوشَفِ بِسَرٍّ مِنْ أَسْرَارِ: أَفَأَفْشَاهَا فَنَزَلَ بِهِ مَاتَرِي كَفْتَمِ چون کشتی هدر است
 فرمود لَا يَادُلُّ مَنْ قَتَلْتَهُ فَأَنَادَيْتَهُ:

گر من کشت دم من و باک مدار چون من ویت کشته عشق خویشم
 بزرگی گوید از بزرگان طریقت.

گفتم که بگونه رخم کاه مکن و احوال رخم بکام بدخواه مکن
 گفت او که اگر رضای من میطلبی چون من کشت دم من و آه مکن

* * *

فصل: چون سلطان عشق دربارگاه جان عاشق بار دهد
 باظهار اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بَلَى* از نهاد عاشق برآید لکن میان عشق
 عاشق و دلال معشوق پرده بی شمار است اما پرده ها در غایت
 لطافت و رقت است و اگر نه بَلَى* اَرْنِي** و رای حجاب غلیظ
 ممکن نبود. ای درویش هفتاد هزار حجاب است اما نوری
 اِنَّ اللّٰهَ سَبْعِينَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُوْرِهِ و آن سه حجاب که از نظر خلیل
 جلیل در او ان شهود برخاست از آن هفتاد هزار حجاب بود.

فصل: در عرف عشق بدید جمال حاصل آید اما نزدیک این
 ضعیف عشق در وجود موجود است اما از راه قوت بدید جمال

معشوق بفعل می آید و اثر ظاهر می کند چنانکه غضب و رضا و ضحك در وجود هو موجودند اما مكُون هر يك بواسطه که بدو منوط است در ظهور می آید و این نوع را می گویند از ظاهر بیاطن می شود اما تا شغاف بیش نمیرسد و این پرده ایست بر روی دل قَدْشَفَهَا حُبًّا * سر این معنی است باز آتش عشق حقیقی شعله از میان جان بر آرد نَارُ اللَّهِ الْوَقْدَةُ الَّتِي تَطْلُعُ عَلَى الْإِنْسَانَةِ ** مؤید این سر است در عشق که در بدایت مجازی بود و بآخر حقیقی شود دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهر و باطنش سوخته گردد و این سر آن سخن است که عاشق کار دیده گویند که عشق خانمان خود بسوزد بِحَرِّ بَوْنِ بَيُوتِهِمْ بِأَيْدِيهِمْ آن یکی آتش که بواسطه دید جمال بر- افروزد در ظاهر دل آویزد و آن دگر آتش از میان خانه خانه بر آید در باطن دل افتد دل را در میان این دو آتش از کجا طاقت مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلدار اثبات یابد و این نفی و اثباتیست بیواسطه لاوالا در استماع بهرش باش که نهنگان غیرت دهان بازماند و در کمین گاه نشسته و سر از لُجَّة غیرت بر آورده :

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق بسیار خرابست خرابی کم گیر

* * *

فصل : در ابتدای عشق عاشق خام بود رؤیت محبوب از

برای دفع آتش ولع بخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت
دل برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود برای خود و درمعنی
این خود را خواستن بود و آنکه خود خواه بود نه بر راه بود
چون کار بنهایت رسد خود را برای او خواهد و سخن در این
گفته شده است آن را که در میدان سربازان سر گوی بساید
کرد و در خم چوگان قهر آورد او را از کجا رای خودخواهی
بود یا پروای طلب شاهی بود.

در معرکه یلان تو سرباز گر عاشق صادقی تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید از هستی خویشتن تو سرباز

* * *

فصل : بیابان بی پایان عشق مردم خوار است اگر عاشقی
را برک مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال
هستی از چمن وجود بر کند و در دریای نیستی افکند :

در بادیه گرهیچ سفر خواهی کرد بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدو دست رخساره پراز خون جگر خواهی کرد

فصل : عشق لؤلؤئیست شاهوار اما در قعر بحر جان
بیکران جا می دارد اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سریر
عزت بر آید و پادشاه کردار در بار گاه قربت در آید مثقله
طلب بر پای وقت استوار باید کرد پس عزیمت آن دریای
خونخوار باید کرد لباس هستی بر باید انداخت و خود را مرده
وار در باید انداخت تا آن لوء لوء نهین بر آرد یا روزگار بر

خود بسر آرد :

با تاج وصال دوست بر سر بنهد یاد ره جست و جوی او سر بنهد

* * *

فصل : آشنائی عاشق با معشوق محالست و طالب روشنائی

در عالم عشق ضلال است هودج عز معشوق بر اوج قافله قاف
کبریاست و نشو و نمای عاشق در حضيض سفلی ، نه او را -
حلول و نزول از عالم عزت جایز نه این را صعود و ترقی از
حضيض حدوث ممکن :

از عشق دلاکسی بجائی نرسد کورا ز وجود خود بلائی نرسد
چون عشق بنزد قتل ملک ابدست ملک ابدی بهر گدائی نرسد

* * *

فصل : در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیکتر

داند او دور تر بود و معشوق از او با نفور تر بود .
واقف شوی ای پسر بر اسرار غمش گر هیچ گذر کنی بی بازار غمش
آنرا که تو نزدیک ناو میدانی آویخته بین ز دور بردار غمش
ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشقست بقهر و
غلبه فرو گرفته است و در وی بتقلب و کبریا و نفور متصرف
شده هر گاه که عاشق قصد عالم قربت کند بتیغ قهرش پست
کند و گوید اَللّٰکَ عَقِیمَ و اگر بیچاره سر از لُجَّه مودّت بر آرد
و در عالم و داد قدمی نهد ناوک جان دوز بر دیده و قتش زند

كِه السُّلْطَانُ لِأَمْدَةٍ

او پادشاهست و عاشق زار بر درگاه او افتاده خاکست
 گر برکشش کسی شود او ورنه تو بدان که درهلاکست
 آن مقتدای اهل تحقیق احمد غزالی قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ گفته
 است عاشق زمین ذلت است و معشوق آسمان عزت او با ذلت
 این کی فراهم آید و ناز او با نیاز این کی بهم شود او
 چاره این و این بیچاره او :

هم سنگ زمین و آسمان خون خوردم نی سیر شدم نه با کسی خو کردم
 آهو بمثل رام شود با مردم تو می نشوی چه کرد حیلت کردم
 بیمار را دارو ضرورتست اما دارو را بیمار ضرورت
 نیست :

نی حسن ترا شرف ز بازار منست بت را چه زیان که بت پرستش نبود

* * *

فصل : عشق راکب مرکب جانست اگرچه جان متصرف
 عالم ارکان است اما دل محل صفات عشق شود بدین نسبت
 عشق غیبی بود چون نفس او بحجب عزت خود محتجب است
 ذات و صفات او يك نقطه بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم
 حدوث بودی او را با اوصاف او تکثر بودی نه وحدت و اگر
 بقدم متعلق بودی وصف او زاید بودی بر ذات اما نه ذات
 بودی نه غیر ذات و او يك نقطه است بدین نسبت نه با
 عاشق آمیزد و نه در معشوق همانا معنی رابطه اوست که چون یکی

بکشد دیگری بجنباند و این معنی در بیان نگنجد. ای برادر
عشق نه معشوق است و نه عاشق با آنکه هم خود معشوق است و هم
عاشق اگر نسبت بحدوث دارد نه عاشق است و نه معشوق
واسطه است میان هر دو و اگر نسبت بقدم دارد هم عاشق
است و هم معشوق و هم عشق.

فصل : آنچه بر لوح دل نقش آن پدید می شود روا بود
که مقصود همان بود علی التّعیین و روا بود که نبود و مدار
این اصل بر آنست که هر نقش که بر لوح دل پدید می آید
روح بمطالعه لوح دل آن معنی در ضبط آرد اما وهم همیشه
در کمین گاه است آن نقش را بزودی در خود می گیرد و آن
صورت را منفسخ شده در حسّ مشترک نقشی می انگیزد و
در خزانه حافظه می نهد چون در بیداری و هشیاری از خواب
و مستی حاصل می شود آن صورت را حفظ بر روح عرض
می کند منفسخ کرده و باطل شده صد هزار فریاد از روح عاشق
بر می آید زیرا که او تصویری دیگر کرده بود و گمان وصول برده
اینجا نقش دیگر بر آمد و کار برعکس شد لذت وصال بسالم
فراق بدل گشت.

فصل : چون حقیقت عشق ظاهر گردد و آفتاب حسن
معشوق از افق دلربائی طالع گردد عاشق در پرتو آن نور آید نه
معشوق زیرا که پروانه در طلب شمع پرزند تا خود را بسوزد

نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی از استغناى معشوقست و افتقار عاشق . اما ای عزیز عاشق از سر خود تواند خاست و خود را فدای راه عشق تواند کرد اما معشوق را تعزّز و کبریا نگذارد که ملاحظه حال درهم شده عاشق کند عجب او بلاء این و این فدای او ، و این خواهد که برای او باشد این در حوصله او نگنجد اگر چه بقای پروانه در دوری آتش است اما از کمال عشق طاقت دوری ندارد که در قرب بماند برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواند که خود را بسوزد این نتواند که بخود او را برافروزد تواند که در آتش سوزد اما نتواند که آتش شود اما چون راه یابد خود را بی محابا در افکند و مرادش همه آن بود که يك نفس او شود اگر چه در نفس دیگرش براه خاکستری برون اندازد اما از آن باک ندارد الم این بعد در لذت آن قرب مندرج گردد اگر بمثل عاشق را سرمایه عمر در آن صرف شود که يك نفس در عالم اوئی او بار یابد بسیار باشد آنچه شنوده از توکل و تفویض و تسلیم و غیر آن جمله زاد راه است و ساز کار عشق در این عالم الفناء فی التّوحد می باید تا کلای بر آید چیزی را که در فنا باید طلبد تو در بقا طلبی کی یابی اَنْتَبَتْ عُرْكَ فِي عِمَارَةِ بَاطِنِكَ آنچه عاشق خود را در نظر معشوق بردار می کند یا نعره بخود بر می آرد آن تجلّد است و تجاسر و قوّت خود نمودن در تحمل بار بلاء او و آن جمله اسباب بعد

است. الحذر الحذر.

* * *

فصل : آن یکی در حرارت عشق کاردی برداشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضولی او معلوم بود و می دانست که جانرا بنزد او قدریست نظر بسوی او نکرد تا زود تر زحمت وجود را از راه رهروان مهر او بردارد. هستی و توانائی معشوق را زبید زیرا که این جمله ساز وصال است و ساز وصال معشوق را باید ونیستی و ناتوانی عاشق را باید زیرا که این جمله ساز فراق است و ساز فراق عاشق را باید و این لطیفه لطیف است. ای برادر وصال در مرتبه عاشقی آن پیرایه اوست و در مرتبه معشوقی حلیه این، و این از آنست که او همیشه در ناز باشد و این پیوسته برخاک خواری و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکارست بامر الْأَشْيَاءُ تُعَرِّفُ بِأَضْدَادِهَا پدید آید بار عشق از این علائق و عوائق دورست و در پرده نور خود مستور ست او را با وصال و فراق کاری نیست و این صفات گرد سرادقات وجود او نگردد :

عشقست که دلیل راحت جان منست در هستی او قوت ارکان منست
دردی که از او برین دلم می باشد من درد نخوانمش که درمان منست
الْعَشَقُ جُنُونٌ إِلَهِي الْعَشَقُ بَعْرُ الْبَلَاءِ وَبَلَاءٌ وَكُلُّهُ عَزَّ چُون عشق نشان

بی نشانست او را بوصول و فراق چه تعلّق

عشقست نشان بی نشانی از خود چو برون شوی بدانی

حقیقت درین معنی آنست که وصال وصف معشوق است و
فراق نعت عاشق مگر در اوان حال که صفات عاشق در عاشق
فانی شود در محور و هم او باقی بوصف معشوق شود و وصل
سازگار عاشق و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و
صفت با موصوف نیست شود و ساز وصال معشوق هم معشوق شود
قلم اینجا رسید و سر بشکست .

* * *

فصل : آن را که وجود زحمت راه محبوب بود و خیالش
گناه او را ساز وصال از کجا بود :

اِذَا قُلْتُ مَا اَذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةً وَجُودَكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ

عاشقی بود گرم رو بر راه گذر محمود سبکتکین آنارالله برهانه
پیوسته باستادی و چون محمود برگزشتی او چشم دروی بگشادی
و بعضی تمام دروی نظر کردی و جان درخطر کردی روزی موکب
مرکب دراز آن پادشاه باداد بر رسید درویش عاشق دست در عنان
آورد محمود از رعونت سلطنت تازیانه بروی زد درویش در طرب
آمد محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن پر رسید
درویش گفت درضمن این طرب سر یست بر ملا نتوان گفت پادشاه
چون بخلوت خانه انس مر خواص را بار داد درویش را حاضر
کردند و از سر کارش پر رسید گفت مرا با ایاز عشق است دلم
از درد هجران او می سوزد اکنون کارم بجان رسید صبر را در کار
من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند از شعله آتش عشق او

چنان درگدازم که بوجود خود نمی پردازم بر او از تو غیرت می برم یا از او برخیز یا چومن در ذیل بیمارادی آویز محمود گفت عجب مرا هفتصد پیل است و مملکت تالب دریای نیل و خزاین و دفاين عالم در تصرف کلك من است و همه روی زمین ملك منست با ایازم عشق است و مرادم از وی بر نمی آید ترا که زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر از کجاست گفت ای پادشاه آنچه تو داری ساز و صالست آن ایاز را بساید و اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قلق ساز فراقست ترا باید اگر عاشقی و در عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم و ببینیم که میل او بنیازمندی من است یا بسرافرازی تو ، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایه حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز او را برناز من برنگزیند :

معشون ز عاشق شکسته والله که همی نیاز خواهد

کوهستی خویش راهمیشه درمسند عز و ناز خواهد

عاشق فریاد برآورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت بمالك بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شرق درآر ای شاه با چنین معشوقی بمراد خرم و خوش در بهشت دلکش بودن اولیتر یا در مزبله طبیعت گفت هرآینه آن وصال مؤبد باید و این عزت مخابد . عاشق گرم رو شفره خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق در آورد تا اجتماع او با او در موعد وصل بود و بیزحمت فصل بود .

فصل : در عشق ساز وصل عین معشوقست و ساز فراق
 عین عاشق اگر سعادت مساعدت کند و عاشق را وصال جمال
 نماید وجود عاشق بکمال قریبتر بود زیرا که او را این بود
 و این را او درین مقام عشق حاصل عاشق معشوق بود و
 حاصل معشوق عاشق اگر ذوق داری جانم فدای تو باد :
 فَمِنْ مِثْلِي وَرَبُّ الْعَرْشِ مَجْبُوبِي :

من پادشهی شوم به پیدا و نهان گر حاصل من ثوباشی ای جان جهان

* * *

فصل : اگر آتش عشق دل عاشق نسوختی و بباد هوائ
 بر ندادی بودی که عکس جمال معشوق در وی پدید آمدی
 و درین مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان
 عاشق و سرِّ بِيْ يَسْمَعُ و بِيْ يَبْصُرُ ظاهر شدی اما آن مقام درین عالم
 که سخن می رود نا تمام می نماید که زیرا خانه خراب را
 مالک چه دوست و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران کن
 جان است و سوزنده ارکان، حدیث وصل کردن با وی از
 خامی است همانا بوصول رایات سلطان وصال عشق رخت
 بر لاشه وجود عاشق می نهد و از دروازه هستی بدر میکند
 و بصحرای عدم می فرستد سر رشته این معنی در ضبط نمی آید
 همانا این پیچاپیچ از شکن زلف معشوق است و دل را در آن
 شکستگی ها می باید جست :

گفتم جانم گفت برماش طلب گفتم که دلم گفت همانجا ش طلب
گفتم عظم کرد اشارت سوی زلف یعنی که درین شکستگیمش طلب

* * *

فصل : از آنجا که حقیقت کارست معشوق را از عشق عاشق عارست زیرا که نه سودست و نه زیان اما عشق می گوشت تا عاشق را در نظر معشوق آرد و آنچه عشق وجود عاشق را هدف ناوڪ بلا سازد برای این معنی است که تا او را منظور معشوق کند و معشوق باشد که روی بدو آرد علی التبعین درین مقام فراق باختیار معشوق تمامتر بود و با نظامتر بود از وصال باختیار عاشق زیرا که در مقام اوّل عاشق منظور می شود و در مقام دوّم مهجور می شود و این سری بزرگ است در شناخت اختیار چون آیه *يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ* * تم درکش اگر وصال اختیار کند نوری نور و اگر فراق اختیار کند منظوری منظور *لِعَمْرٍ اُنْظُرْ اِلَيْكَ* * اگر برای منظوری بودی خوش بودی :

از هستی خود اگر گهی دور شوی بر لشکر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر عشق این بس باشد ترا که منظور شوی

* * *

فصل : مزید مرتبه منظوری بر مرتبه ناظری بدان بدانی که در آفتاب نگاه کنی، ای عزیز چون نظر آفتاب بر تو بود

قوة باصره تو پیر تو نور او بینا بود و در بینائی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود نور باصره تو بقوت او ضعیف شود و تخلل پذیرد و خوف نایینائی بود بدین نسبت بینائی در منظوری بهتر از آنکه بینائی در ناظری. ای برادر اگر تأثیر نظر ملوک دانسته بدانی که منظوری اولیتر، عاشق مغلوب بهتر، و منظوری بنسبت ناظری مغلوبیست آنچه خاك زر میشود و سنگ گوهر میشود بیمن منظوریست آن رونده از سوزش عشق خواست که ناظر شود گفت *انظر اليك* * زخم کن ترانی * بر قوت باصره خورد آن واصل دیگر که در مسند منظوری *نظرة منك يكفيني* می گفت برو، درو ناظر شد *آلم ترألي ربك* * ای عزیز چون او دیده شود آنگاه دیده شود همو منظور بود و همو ناظر :

چون دیده شوی مرا پس دیده شوی بیننده تو باشی ای نکور و خود را

* * *

فصل : اگر خطاب شود عاشق را در هنگام طلب دیدار که برو دیده که شایسته دیدار ما باشد بیار تا پرده برداریم و دیده ترا بر جمال خود گماریم چه گوید همانا که کن ترانی * مراد از چنین جوابیست عزیری گفته است :

گفتم که زرخ پرده عزت بردار بسیار بین منتظر آن دیدار
آن یار مرا گفت نفس را هشدار دیدار قدیمست برو دیده بیار

* * *

فصل : دیده بینای عاشق در این نشأه معرفتست اگر

کاملست کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل از اینست که کمال و نقصان به نسبت است و در این نشأة بینائی معرفتست در نشأة آخری معرفت بینائی شود . مَا كَانَتْ الْيَوْمَ مَعْرِفَتُهُ اِنْ قَلَبْتَ غَدَارُوتَهُ هرگز این بینائی نبود آن بینائی نبود و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلاً * یکی از رفقای خود که در معرفت نشانی داشت در واقعه بدیدم قوَّت باصره او چون ضعیفی از آن جا پرسید مش گفت مِنْ قِلَّةِ الْمَعْرِفَةِ مِنْ قِلَّةِ الْمَعْرِفَةِ آه و هزار آه آنرا که امروز او را به بی کیفی شناسد فرداش چون بیند و چون بشناسد در دیده من در آی تا خود بینی کین دیده من سرای دیدار تو نیست

* * *

فصل : هر چند عز و کبریاست و مجدد و بهاست و جباری و قهاریست و عظمت و بزرگواری در قسمت وصف معشوق بود و اضداد آن صفت عاشق و این بدان جهت است که سلطان عشق اثر خود را در عاشق ظاهر کند نه در معشوق زیرا که ساز عشق حسن معشوق است و ملاححت او که ملوَّح دام عشق است که عشق او را یعنی عاشق را بواسطه حسن معشوق صید کند پس قید کند اما عشق داد خود از معشوق بدان ستاند که حسن او را ملوَّح وار بردام وجود خود می بندد و این آن معنی است که عاشق و معشوق هر دو دربند

عشقند اینجا معشوق دانه دام عشق می آید و عاشق صید، عجب آن مرغ قصد التقاط آن دانه میکند برای آنکه او را در خود بیابد و قوت او گردد و او خود قوت دانه می شود :

فصل : همت عاشق در عشق و رای همت معشوق است
 زیرا که عاشق همت آن دارد که در عالم معشوق بار یابد پس،
 منتهای همت او را باشد. ای درویش منتهای همت عاشق هستی
 معشوق است تا باشد که پرتو انوار آن هستی بر وی تابد و
 او را بخود قائم کند و منتهای همت معشوق نیستی عاشق است
 تا هستی ویرا مسلم ماند و زحمت او از راه او بر خیزد چون
 بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام همت عاشق بلند تر
 است وَذَلِكَ سِرٌّ عَزِيزٌ لِّمَنْ فَمِهِ :

او را که ز تو مراد هستی باشد او را نه مراد خود پرستی باشد
 عالی بودش همت و طرز همه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

فصل : صفات معشوق در ظهور نیاید الا بظهور اضداد
 آن در عاشق. بدین نسبت عاشق و معشوق یکدیگر را ضدّ اند
 و هرگز فراهم نیابند مگر آنکه اوصاف عاشق پرتو انوار
 معشوق بسوزد و فانی شود درین مقام ممکن بود که ببقای -
 اوصاف معشوق باقی گردد و مؤید گردد بتأییدات قدسی، روح

قدسیس چون این باشد چیز دیگر شود نه این باشد .

* * *

فصل : عاشق همیشه در افتقار بود معشوق همیشه بافتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق است صفت لازمه وجود، و افتخار صفت معشوق، صفتی جوهری و ذاتی و افتقار ضد افتخار است و اجتماع محال عقل، افتقار عاشق بمعشوق ظاهر است و استغناء معشوق از عاشق پدید است عاشق افتقار بدو دارد اما معشوق چون خود را دارد او را دارد و او بسرمایه حسن غنی است و از برای اکتساب اسباب دنیائی از همه مستغنی است چون او مستغنی بود از غیر و غنی بود بخود هر آینه عاشق بدو مفتقر بود و نیازمند، و چون او خود را دارد او بخود غنی است و از غیر مستغنی هر آینه از عاشق و عشق بی نیاز بود و منزّه، حاصل معشوق مالک ولایت وجود عاشق است بملکی که زوال پذیر نیست اگر خواهی در عرف با بنده خود عشق بازد از راه صورت مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مملوک مالک بود و مالک مملوک و این از بوالعجبهای عشق است .

أَدْعُوكَ غُلَامِي ظَاهِرًا وَأَكُونُ فِي سِرِّي غُلَامَكَ

اما اگر بنده با مالک عشق آرد در ذلّ عبودیت او چیزی بیفزاید زیرا که با بندگی افکندگی زیادت شود و در مالک

هیچ نیفزاید زیرا که او را خود عز مالکی بود و زیادت در آن همان باشد و آنچه در او نشان در سلوک از هر دو جهان بر خیزد و بقصد در افلاس آویزند و در معرکه رجسالت سر در بازند و خود را در بوته ابتلا بگدازند بلکه از وجود گوئی سازند و در میدان بلا اندازند و از دین و دنیا در گذرند و راه رضا محبوب در پیش گیرند و اگر نام محبوب ایشان بر زبان غیری بگذرد آتش قهری بر افروزند و جان و دل خود را بسوزند زیرا که از سر ملک بر توان خاست و از در مالک بر نتوان خاست ، سر این معنی عزیز در جواب گفتن مهتر خلیل در امر اسلم و در جواب ناگفتن مهتر حبیب امر فاعلم * باید طلبید باشد که جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخاست اما حبیب از غیرت از در مالک بر نخاست . ای برادر دست آزادی بدامن عشق نرسد در فقر آزادی دیسر است ما ذاع البصر و ما طنی * عبارت از آزادیت در فقر اما در عشق آزادی ممتنع اسری بعبده * فآوحی الی عبده * اشارت بدان بندگی است :

بر خاک درش فتاده می باش مقیم گوهر دو جهان بسوز از آتش قهر

* * *

فصل : روا بود که از غلبه عشق دل رنگ معشوق گیرد

* سوره ۲ آیه ۱۲۵ ** سوره ۴۷ آیه ۲۱ *** سوره ۵۳ آیه ۱۷ **** سوره

۱۷ آیه ۱۰ **** سوره ۵۳ آیه ۱۰

تا چون عاشق نفس بر آرد بوی معشوق بمشام و قتش رسد
 همانا این وقتی بود که در ذکر مغلوب شود و قائم بمذکور گردد
 و آنچه صدیق در غلبات عشق سر برزانو می نهاد چون نفس بر
 می کشید بوی جگر سوخته بمشام مقدسان میرسید در حال غلبه
 ذکر بود و قائم شدن او بمذکور و آنچه خواجه صلوات الله علیه
 فرمود اِنِّیْ لَا جِدُّ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ همان سر بود که در بوی
 جگر سوخته اکبر بود لِاِلهِ الْاِلهِ یَکِی از اکابر از خواجه عالم
 صلعم پرسید که مَتٰی کُنْتُ ذَا نِراً لِرَبِّیْ قَالَ اِذَا نَسِیْتُ واین از آن اسرار
 است که آن دل روشن آن شیخ باوقار است فراموشی معشوق
 در عشق جز در بیشعوری نبود عاشق چون از خود بیشعور شود هر
 آینه در پرتو آن نور شود از هیبت خود را فراموش کند و چون
 آثار انوار عظمت بروی ظاهر شود خود را در او گم کند
 اِذَا نَسِیْتُ درین حال بود ظاهر چنان بود که یکی در حضور
 پادشاه از کمال عظمت او او را فراموش کند تا درحالی که بخود
 باز افتد او را از هیئت پادشاه و از کسوت او و از حاضران مجلس
 او پرسند اخبار نتواند کرد و این جمله معنی اِذَا نَسِیْتُ است و در
 کلام مجید آمده است وَ اذْکُرْ رَبَّکَ اِذَا نَسِیْتَ * بعضی از ارباب تحقیق
 گفته اند اِذَا نَسِیْتَ نَفْسَکَ واین مقام مغلوبی است در ذکر و بعضی گفته اند
 اِذَا نَسِیْتَ رَبَّکَ واین در حال مغلوبی است در مذکور وَ ذَلِکَ سِرُّ عَزِیْزٍ
 لِّمَنْ فِہِمَ :

بر لشکر عشق آنکه منصور بود ازدید وجود خویش مهجور بود
در حال مغلوبی آن خسته جگر ذاکر باشد و لیک مذکور بود

فصل : در حال مغلوبی روا بود که عاشق را پروای رفتن
بدر معشوق نبود اگر چه داند که معشوق از کمال جلال بنزد
او نیاید و این از آن بود که از مغلوبی او را در خود یابد و این
حال بدشواری دست دهد از آنکه عکس معشوق در آینه مصفای
دل دائم الحضور بود .

* * *

فصل : معشوق با نمک جگر خوار بود و بنزد او عاشق
سوخته و خوار بود اَذَلُّ الْأَشْيَاءِ الْمُحِبُّ بِمَحْبُوبِهِ وَالْفَقِيرُ الطَّمَاعُ ای عزیز
ناز معشوق کشیدن دشوار است زیرا که پیوسته معشوق خواهد
که داد جمال خود بدهد درین کرشمه جان و دل و دیده و دین و
عقل بحبیۀ نیرزد :

جان و دل و دیده ام بی بازار غمت والله که بحبیۀ نیرزد ای جان

* * *

فصل : کمال جمال معشوق را بخود ادراک نتوان کرد
خصوصاً در غلبات عشق که مقام مستی بود و عاشق مغلوب
مستی عشق ، چه این سکر مانع از ادراک کمال جمال معشوق
است و اینجا سرّی است و آن آنست که استیلا و قوّت عشق
بر ذات بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای اثبات صفات

نبود زیرا که نظر بروحدت دارد نه برکثرت بدین نسبت عاشق
از ادراک عاجز بود و از ادراک ادراک نیز عاجز بود و الْعَجْزُ
عَنْ دَرَكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكُ این باشد :

ای آنکه بلطف خود کنی درمانم مگذار مرا بمن که اندر مانم
از غایت مستی که در عشق مراست خواهم که ز تو نشان دهم نتوانم

* * *

فصل : پس عاشق از خود غایب بود و بمعشوق حاضر تا
شاهد و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبه ذکر حاضر بود
و در عالم عشق دائم الحضور و این در مقامی بود که عاشق بیام معشوق
در یاد آید فَادْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ * و درین دو لفظ تنبیهست و وعده .
خواجه احمد خوشنام از بیرون شدگان بود حجة الاسلام او را
روز عید بدید از وی عیدی خواست گفت آنچه ترا شاید آنست که
در آن عید گذشته چون خلق از خروجگاه بازگشتند من در
محراب نمازگاه سر بسجده نهادم گفتم خوشنام را عیدی فرست
و نقد فرست که دلش را طاقت وعده فردا نیست ندا بگو شم
رسید که پیک حضرت رسید سر بردار سر برداشتم هدهدی را
دیدم در منقار رقعه از حریر سبز خطی از نور نوشته بود
فادْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ ای برادر عزیز این اشارت بعشق معشوق است
فهم این را ذوق یابد .

* * *

فصل : مشاهده معشوق چون عاشق کامل بود مغلوبی آرد

چنانکه مجنون بدید لیلی مغلوب شد سرّ این معانی در معنی
اِذَا كُشِفُوا يَأْفَتُ رَآيَهُ جَعَلَهُ دَكَاةً وَمَوْسَى صَمًّا * مؤید این رمز
است :

در تونگرم زخود برون باید شد در دست ستمها زبون باید شد
در عین ظهور تو کمون باید جست در پرده پرده‌ها درون باید شد

* * *

فصل : چون عشق بحد کمال نرسیده باشد از دید
معشوق نیستی و خجالتی بود عاشق را روا بود که دید چون
بخود در عشق فتوری ظاهر شود درین حال ارتکاب اخطار
مهلك بود زیرا که آن خطر بقوّت عشق ارتکاب توان کرد از
صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هر شب از رود
هند بگذشتی بسباححت در عین زمستان ، در شبی بمحسوب قریبتر
شد خالی بر روی او بدید گفت این خال بر رخسار تو از کی
بازدید آمده است گفت این مرا مادر زادست اما در نظر تو
اکنون آمده است باید که در این شب آن خطر ارتکاب
اختیار نکنی که می بینم که قوّت عشق تو فتوری گرفت آن
نصیحت نشنید در آب بسرما هلاک شد زیرا که با خود آمده
بود که نظرش بر خال افتاد و این سرّی عظیم است در مغلوبی
جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از دیستان اصمعی
او را گفت رَأَيْنَا جَارِيَتَكَ الزَّرْقَاءَ قَالَتْ هِيَ زَرْقَاءُ ، عَلَى سَبِيلِ التَّعَجُّبِ یعنی

در غلبات عشق او را از زرقّت او آگاهی نبود :
در عشق زرد جان و از سوزش دل از خویت ای نگار آگاه نیم

* * *

فصل : دیدهٔ عقل از ادراک حقیقت عشق محبوب است
عقل را قوّت دید نور عشق نباشد زیرا که عشق در مرتبهٔ
ماوراء عقل است و خود در طوری دیگر عقل را قوّت ادراک
او نتواند بود عشق درّیست در صدف جان نهان و جان در
دریای قضا غوص کرده ، عقل بر ساحل دریای قضا متوقف می
شود و از خوف نهنگان بلا قدم پیش نتواند نهاد . ای درویش
عقل استاد مکتب معاش و معاد است اگر قدم درین مکتب نهد
اطفال این مکتب بآموختن ابجد عشق در کارش آرند عزیز
گفته است :

ابجد عشقت چو بیا موختم	پیرهن محنت و غم دوختم
کار غمت هم ز غمت ساختم	دام غمت هم ز غم اندوختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست	سوختم و ساختم و توختم

* * *

فصل : جان را در طلب سوزیست و دل را دردی و تن
را تحوّل و سر را قلقی ، آن تحوّل تن و درد دل و سوز جان
و قلق سر عشق است و اطراف ولایت وجود در تصرف او و
بی او از او اخبار نتوان کرد و با او خود امکان اخبار نبود
و این بس عجب است زیرا که بجای او همو بود بدین نسبت

مخبر همو بود و مخبر عنه همو بود و این در عقل محال است .

* * *

فصل : در فصول پیشین نوشته ام که عشق را توجه بجهتی نیست *فَأَيْنَمَا تُولُوْا فَنَمَّ وَجْهُ اللَّهِ* اکنون میگویم حدیث *إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ* برخوان و یقین بدان که عاشق آن جمال می باید بود یا عاشق محبوبش و این رمزی قوی است در دانستن عشق . قصه دراز مکن تو هم محبی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوبست بدین نسبت محبی و چون سر *خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُوْرَتِهِ* در تو پدید شده است بدین نسبت محبوبی، پس روا بود که عاشق در خود نگرد معشوق را بیند دوست گیرد و درین مقام تعدد برخیزد عاشق و معشوق و عشق یکی باشد :

بردار تعدد و تکثر تا وحدت او پدید گردد

* * *

فصل : چنانکه عاشق با کمال عجز داد عشق نتواند داد معشوق داد جمال خود نتواند داد با کمال قدرت . ای درویش آن معنی که او را عاشق جمال خود کرده است غالب است بنسبت خود همانا این معنی است که آتش در خرمن وجود گلگون زده است :

آن معنی قدسی که او را مفتون جمال خویش کرده است

جان همه عاشقان عالم از ضربت عشق ریش کرده است

فصل : محبت محبوب هم وصف لازمه وجود اوست زیرا که اعراض را بدرگاه او راه نباشد و محبت محب هم صفت لازمه اوست زیرا که در اوان وجود و ابداع در حقیقت وجود او تعبیه شده است و این سخن سراین معنی است که ارباب تحقیق گفته اند *يُحْيِيهِ* از آثار انوار *يُحْيِيهِمْ* * پدید آمده است

اول از او بداین حکایت عشق پس بگو عشق را بدایت نیست
رهبر راه عشق حضرت اوست او علیهست که جز عنایت نیست

فصل : هر چیزی که هست بیلا بکاهد بنعما بیفزاید مگر عشق که بیلا بیفزاید و بنعما بکاهد . ای درویش از آنجا که حقیقت عشق است باید که بهیچ نیفزاید و نکاهد *الْمَحَبَّةُ لَا يَزِيدُ بِالْبَرِّ وَلَا يَنْقُصُ بِالْجَفَاءِ* اما بدانکه عشق آتش است و هیزم او تن و جان و دل و دیده عاشق ، تا آن دروی نیفتد شعله بر نیارد و حرارت او نیفزاید .

فصل : حسین منصور را *قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ* پرسیدند لذت عشق در کدام وقت کمال گیرد فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده

و این در جمال او حیران شود و گوید :

اوبر سر قتل و من در او حیرانم کان راندن تیغش چه نکو می راند

* * *

فصل : یکی را از مشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود گفته‌اند ای شیخ لذت عاشق در چه وقت است گفت
فِي إِشْءِ الْمَحْبُوبِ عِنْدَ غَفْلَةِ الرَّقِيبِ محبوب پرده برگرفته و رقیب عشق
خفته و عاشق پروانه وار در بریق انوار روی او پرواز در
گرفته :

آن شب که مرا از تو خیالی باشد بنگر که مرادر آن چه حالی باشد
در رفتن شب هزار تأخیر بود در آمدن صبح ملالی باشد

* * *

فصل : تا عاشق را از معشوق طمع وصال بود هر روز
بنزد وی ذلیل تر بود ذَلَّ مَنْ طَمَعَ سَرَّ این سخن است چنانکه زلیخا
تا طمع وصال یوسف می داشت هر روز از وصال دورتر بود و از
فراق رنجورتر چون طمع از خود بینداخت و با محبت صرف
بساخت جمال و جوانی بازیافت و با کمال کاهرانی بسوی محبوب
شتافت و آنچه گفته‌اند بدین معنی قریب است :

ملکست محبت تو و خلقیست منتظر این کار دولتست کنون تا کرا رسد
من خود کیم که صافی و صلش طمع کنم اینم نه بس که دردی دردت بمارسد

* * *

فصل : این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبه

اعلی، مشایخ حرمین بروزگار او تبرک کردند و علمای خراسان بدو تقرّب نمودندی روزی او را دیدم رنجور شده و از همه مرتبه‌ها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را باباجراتی عشق پدید آمده است و او با ایشان بزبان ایشان درگفت‌وشنید آمده است :

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست کین جماعت را زبانی دیگرست
شنیدم که يك چندی برآمد آن صاحب جمال که در
ملاحت بی نظیر بود و در صباحت بی شیهه گفت دانم که از
راه برخیزی اما همانا که از چاه برنخیزی وی گفت تا باخود
بودم در کار خودم راه خلاص می‌طلبیدم و چون صید در دام می‌طلبیدم
اکنون در کار توأم و مشتاق دیدار توأم آن دلربای جان افزای
برای تجربه سبوی خمر بردوش او نهاد و چنگی طرب فزای در
گوشش نهاد و باین علامت او را گرد بازار نیشابور برآورد و
درین حال باخود می‌گفت :

اسرار خرابات بدستان نبری تا سجده به پیش بت پرستان نبری
پاکیزه نگردی، تو ز آرایش خود تا بر سر خود سبوی هستان نبری
چون روزی چند برآمد آن خورشید آسمان صباحت
و آن فلک ملاحت او را گفت ای عاشق گرم رو دانم که از
سر این و آن برخیزی اما همانا که از سرجان برنخیزی آن
عاشق گرانمایه سبک بر بالائی برآمد و از شدت شوق از پای

درآمد چون آن صاحب جمال آن نهال نو برآمده را از آسیب صاعقه قضا بسته دید جامه شکیبائی برخود بدرید و در حضور اقربای خود در حال دست بزیر سر او آورد و کاردی بخود برآورد و میگفت چون چنین بود اجتماع درد از سرور خوشتر، اهل نیشابور هردو را دريك لحظه دريك لحد دفن کردند و از رفتن ایشان بسی تأسف خوردند :

جان درین ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای
کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن

فصل : عشق باخود غیرتی تمام دارد و از کمال غیرت خود با معشوق و عاشق آشنا نمی شود و همانا چون آتش است در سنگ مکون از کمال غیرتی که باخود دارد در ظهور نمی آید و چون ظاهر می شود در هلاك عاشق که دلش محلّ اوست می کوشد تا باز در کمین مکون رود و جمال خود را از دیده اغیار بپوشد عطااف گفت روزی گرد کعبه معظمه طواف می کردم و با هوای نفس مصاف می کردم آواز مخدّره بسمع من آمد که می گفت يَا مَالِكُ يَوْمَ الدِّينِ وَالْقَضَاءِ وَخَالِقِ الْأَرْضِ وَالسَّمَاءِ اِرْحَمِ أَهْلَ الْهَوَاءِ وَاسْتَقِلَّهُمْ مِنْ عَظِيمِ الْبَلَاءِ إِنَّكَ سَمِعَ الدُّعَاءِ عَطَافُافِ گفت در وی نگر بستم او را دیدم در حسن بر صفتی که چشم جادوش بناوڪ غمزه جگراصفیا خستی و عنبر گیسوش دام هوا بر پای وقت اولیا بستی :

لَهَا مَقْلَتَا رِيمٍ فَلَوْ نَظَرْتَ بِهَا إِلَى عَائِدٍ قَدِصَامٍ لِلَّهِ وَابْتَهَلْ
لَا صَبَحَ مَشْفُوعًا مُعْنَى بِذِكْرِهَا كَانَ لَمْ يَصُمْ لِلَّهِ يَوْمَ مَا وَلَمْ يَصَلِّ

ویرا گفتم ای لطیفه لطف یزدانی وای سرمایه حیات
جاودانی از خدای شرم نداری که پرده از پیش اسرار برداری
خصوصاً در چنین جایگاه با عظمت و در چنین بارگاه با هیبت، گفت
إِلَيْكَ عَنِّي بِاعْطَافٍ تَرَكَهَ آتَشٍ بَلَا نَسُوخَتِهِ اسْتِ بَلَكِهَ اَيْنَ آتَشٍ دَر
كانون دلت نیفروخته است ازین سر چه خبر و ازین معنی چه
اثر گفتم سَيِّدِي مَا الْعُبُّ كُفْتُ عَشَقٍ اَزْ اَنَ عِيَانِ تَرِ اسْتِ كِه
بقول عیان شود چون آتش در سنگ مکمونست و چون درد در
صدف مکنون است چون عیان شود ارکان وجود پنهان شود
جان سوزد آنکه گوید درد عشق بی درمانست و بیابان عشق
بی پایانست :

وَحِيدٌ عَنِ الْغُلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ اِذَا عَظَّمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ السَّاعِدُ

* * *

فصل : اگر عاشق را از معشوق طلب بر و نوال بود و
امید کرم و افضال بود گویندش برادر آی و خود را از غم
مفرسای هَاهُنَا النَّوَالُ مَطْرُوحٌ وَ بَابُ الْإِجَابَةِ مَفْتُوحٌ اما اگر طمعش شهود
بود و یا قبل الخمود وجود بود مَرِيضٌ لَا يُعَادُ گردد مَرِيضٌ لَا يُرَادُ
شود هر قصه که نویسد مردود بود و هر دعا که گوید بجا جابت

نرسد كذلك موسى سال عن اشياء واجيب قال قداوتيت سوء لك يا موسى * فلما قال
 من قلق الشوق ارنى انظر اليك قال لن ترانى ** هكذا قهر الاحباب هكذا
 قهر الاحباب .

* * *

فصل : جان يك جام از خمخانه عشق نوش كرد و در
 مهامه شوق چنان كم شد كه كس انگشت شناخت بى روى
 نمى تواند نهاد و عقل در معرفت او بر كس نمى تواند گشاد چون
 مست عشق او بود او بنود قُلِّ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّ *** او را مستى
 عشق بدین مرتبه رسانید و از همه برهانید زهى پیوندی كه
 بواسطه عشق او را با او پدید آمده است اگر خواهی كه
 بدانى در تأثیرش نگر كه مرده زنده مى كند عجب اگر او مى
 كند بدین مى كند و اگر این مى كند بدو مى كند و این عجب
 رمزىست از ادراك عقل بیرون . استادى خیاط عشق بنگر بصنعت
 رقعۀ حدوث بردامن سراق قدم مى دوزد مِنْ أَمْرِ رَبِّ *** حرف
 تبعیض بیفكن كه تجربه و تبعیض در عالم معنی نبود و آنچه
 با عالم خلق پیوندد اِلَّاهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ **** دارد او را از راه
 بردارد آنچه بماند اوست و این سر تأملی خواهد تا معلوم شود.

* سوره ۲۰ آیه ۳۷ ** سوره ۷ آیه ۱۳۹ *** سوره ۱۲ آیه ۸۷

**** سوره ۷ آیه ۵۲

فصل : در عشق کار چشم برونق تراست از کار دل اگر
چه با یکدیگر پیوسته حسد میکنند و پیوسته از یکدیگر
می‌برند :

الْقَلْبُ يَحْسَدُ عَيْنِي لَذَّةِ النَّظَرِ وَالْعَيْنُ يَحْسَدُ قَلْبِي لَذَّةِ الْفِكْرِ

ای درویش چشم عاشق بارگاه جمال معشوق است از آن
مردم دیده همیشه در حرکتست و حرکت وی از دو وجه بیرون
نیست یا از شادی آنکه با معشوق هم خانه شده است در تقلب
است یا از خوف مغلوبی خود از شدت ظهور او بی او بد و
در تقلب است و نیکوتر در این معنی آنست که اهل انطباع
گفته‌اند که چون صورت مرئی در محل رؤیت منطبق شود دیده
دیده شود روحانی گفته است :

چشمی دارم همه بر از صورت دوست

بادیده مرا خوش است چون دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

* * *

فصل : دل آتشکده ایست پر آتش شوق ، و حیوانی که
از آتش خیزد چون آنست چنانکه حیوة آن جانور بآتش
است بقاء عشق بآتش شوق است و ازین حال آن کس خبر
دارد که در آتش عشق مقرر دارد اما آتش شوق بوالعجب

آتشی است عشق را پرورش میدهد و آنچه عشق عاشق را بکلی نیست نمیکند سبب همانست که آتش شوق که محل عشق است سازنده است نه سوزنده چون آتش طور انس من جانب الطورِ نادراً * درخت سبز و تر و آتش در غایت احراق و اشراق، عجب اگر احراق وصف لازمه او بود چرا نمی سوخت عقل از این رمز سرگردان است و نفس حیران حکیم هند گوید دوست در صورت آثار خود ظاهر کند همانا در صورت آتش آثار انوار عشق ظاهر شد که سوزنده نبود روا بود که میسوزد اما برای شفای عاشق بتجدد امثال بقا می یابد :

كَاهِلِ النَّارِ كُلَّمَا نَضَجَتْ جُلُودُ اُعِدَّتْ لِلشَّقَاءِ لَهُمْ جُلُودُ

* * *

فصل : آنچه مهتر کلیم کریم صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَامُهُ در نظر اول آتش دید اَنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نادراً * و خطاب اِنِّی اَنَا اللَّهُ ** از آتش شنید دلیل دالّ است بر آنچه عاشق را بسوختن خود تن در می باید داد و باد رعونت از سر می بیایند نهاد :

تن درمیده بسوزش ای عاشق هست چون با تو خطاب اوز آتش بودست رابعة بصری را شبی از شبها آتش عشق از کانون جگر شعله بر آورد و او را از کمال احراق از پای در آورد و فریاد بر آورد که یا اَهْلَ الْبَصْرِۃِ الْحَرِیقُ الْحَرِیقُ مردمان فراهم آمدند برای دفع آتش او را دیدند حالش بگشته و بوصفی دیگر گشته و

میگفت الْحَرِيقُ الْحَرِيقُ گفتند آيْنَ الْحَرِيقُ گفت الْحَرِيقُ فِي كَيْدِي و آنچه جگر صديق می سوخت با برآمدن نفس او جهانی بوی جگر سوخته گرفت اثری بود از آثار این حریق که رابعه از آن اخبار میکرد :

عشق نوچو آتش است و جان میسوزد و زجان چوپیرداخت جهان میسوزد این طرفه نگر که چون بگیرم نامش - از قوت او کام و زبان میسوزد

فصل : هیچ روزی که برعاشق گذرد مبارکتر از آن روز نبود که او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن واصل را بردار بر آوردند موحّدی باو رسید پرسید مَا السَّحْبَةُ فَقَالَ هَذَا أَوَّلُ قَدَمٍ مِنْهُ :

گفت خوبان چوپرده بگیرند عاشقان پیششان چنین میرند آن روز دار مینمود اما او را روز بار بود چون در نظر یار بود :

حالا که مقتدای کارست بردار همیگفت که روز بارست از یار هر آنکسی که بر خوردارست جانش بر یار و تنش بردارست

فصل : سعادت باز آن روز تصوّر کند که صیّادش بگیرد و چشمهایش بدوزد و شکاش بیاموزد و بتحقیق آنکاه متصوّر

گردد و پدید آید که خلائی او را بر ساعد پادشاه بینند بدین نسبت هیچ روزی که بر بازگردد مبارکتر از آن روز نبود که صیادش بگیرد و او دل از خود برگیرد و این رمزی بوالعجب است .

* * *

فصل : معشوق از عاشق بی نیازست از آنکه پادشاه است و در ملك بی انباز ست باز عاشق باو محتاج است اما در بند تاراج است میخواهد که بر خزانه وصل ظفر یابد زاری می کند و خشوع می نماید تا بوکه گاهی کمین بگشاید اگر چه داند که او بی بقا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری می کند و در آرزوی خواب می میرد و دل از خود بر می گیرد و معشوق در مسند کبریا و ناز متمکن آنچه در کتب حکیم آمده است لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَلِيُّ الْكَبِيرُ در این معنی بکار است یعنی لَا إِلَهَ إِلَّا الْمَعشُوقُ إِلَى الْعَاشِقِ زیرا که او بر آسمان تعزّز است و این بر زمین تذلل . عاشقی در شب تار بر در سرای یار ایستاده بود و زاری می کرد و تذلل می نمود و معشوق در حجاب عزّت محتجب و بکرشمه در وی می دید و وی را به هیچ بر نمیداشت و نظر مرحمت بروی نمی گماشت امیر عسس آن شهر حاضر بود و بتعجب می نگریست چون صبح سر از دریچه افق بیرون کرد عاشق بیچاره باکمال تحیر و تحسّر بازگشت و از درد دل دگر سازگشت امیر عسس او را از حالش پرسید گفت او

بی‌نیازست و من بدو نیازمند من در مقام ذلّت و او بخود ارجمند
حقّ وجود من این بود که دیدی و حقّ وجود او آنکه مشاهده
کردی بِمِرَّةِ اللَّهِ که علم او بنیازمندی عاشق بدو چون بهای عاشق
است ، عاشق در علوی عشق از درد دل می‌گوید :

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند و زگریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم بوصلت ای جان جهان گرتاختن اجل شیخون نکند

* * *

فصل : عشق اثر دارد غیبی است مقدّس از علل ، و منزّه
از طلب عاشق ، نصیب از که طلبد چون او که ملاک عاشق
است بر آید عاشق را مراد در بر آمدن مراد معشوق بود از وی ،
و مراد معشوق هلاک وی ، عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن
خود شده است لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ در قسطنطنیه درویشی صادق بر ترسا
بچه عاشق شد چون بیچاره از دور دروی نظر کردی بیهوش
شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن ماه را بر سر بازاری
دید که زناری میخريد بنزدیک او آمد و گفت از این زنار دو
بردار که قدم اول در محبت موافقت است و موافقت ترك مخالفت
است :

بار دگر پیر ما خرقة بزّنار داد زهد نودساله را برد و بکفّار داد
پیش‌بتي سجده کرد دین مجازی گذاشت مصحف و سجاد را رفت و بخمار داد

* * *

فصل : ای دوست چون بدایت دوستی از بِحِمْمٌ* بود هر آینه

از علل مقدّس بود و از زلل منزّه ، درضمن این سخن سرّی عظیم است ای دوست آنکه از محبت خود اخبار کرده بمحبت تو گواهی داد ^{عَظِيمٌ} * اخبار او بمحبت خود ^{يُحِبُّونَهُ} * شهادت بر محبت تو اگر آن محبت مقدّس است این هم مقدّس است زیرا که در عشق این و آن نبود پس بگو مقدّس است مقدّس ، پس تکرار بگذار تا از کثرت بوحدت آئی و ذلک سرّ

* * *

فصل : در ^{عَظِيمٌ} ^{يُحِبُّونَهُ} و ^{يُحِبُّونَهُ} سه در ^{يُحِبُّونَهُ} و چهار در ^{يُحِبُّونَهُ}

این را بدان سه ده بدیده بصیرت در این نقطه که برنون جمع است نظر و حقیقت وجود را از وحدت خبر کن :

در نقطه اگر سرّ سخن می بینی از حرف مقدّس آنچه خواهی میگو

مهندسان سرّ این سخن در رقم و صفر باز یابند مثلاً ۱ یکی

بود بصفر ۱۰ شود ۲ دو بود بصفر ۲۰ گردد چون رقم محو

کند صفر هیچ بود و چون صفر از یکی محو کنند از کثرت

بوحدت باز آید و یکی شود چنانکه در هر رقم بواسطه صفری

معنشی پدید می آید که پیش از آن نبوده است در هر حرفی که

منقط است ارباب بصیرت را از نقطه معنی ظاهر میشود که بواسطه

آن از حرف استغنا پدید می آید و این رمزی عجب است .

* * *

فصل : خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گفته است

نقطه های ^{مردود} یحییم* را در زمین فطرت افکندند تخم ^{مردود} یحیونه* بر
آمد هرآینه تخم دویم هم رنگ تخم اول باشد ^{مردود} سُبْحَانِی و اَنَا الْحَقَّ
اگر پدید آید از این اصل پدید آید و این معنی بذوق معلوم
گردد رَبِّ سَبِّحْ نَفْسَهُ عَلَى لِسَانِ عَبْدِهِ.

گر تخم برنگ تخم اول باشد بس نامه عشق مامطول باشد

* * *

فصل : در بدایت عشق عشق بلای عاشق بود چون مبردی
ویرا می ساید و از او میفرساید گاه او را در آتش بلا می اندازد
و گاه او را هدف ناوک و لا می سازد و با او می گوید :

جنگک سلطانیست اینجا تیر باران چشم دار

کان عروسی ها بود کاجا شکر باران شود
چون روزی چند دیگر بر آید عاشق بلا خود شود خود را بر بالا بر آرد
تا هلاک شود و نامش از دفتر وجود پاک شود و گوید :

مَنْ مَاتَ عَشَقًا فَلَيْتَ هَكَذَا لَاخِيرَ نِي عَشَقٍ بِلَامُوتٍ

چون روزی چند دیگر بر آید معشوق بلا عاشق گردد
و بمثل چون سایه شود بیجان سرگردان و بی عیش حیران
می گوید :

از عتاب سایه همچون دوست در نتوان رمید

جان بیاید دادن و چون سایه بیجان آمدن

با خود بار او نتوان کشید و بخود جمال او نتوان دید از

برای آنکه نامتناهی را متناهی بقوت خود ادراك نتواند کرد :
 در دام نیایدای پسر مه رو عشق مده که ییکرانست

* * *

فصل : عاشق خود را بدان هلاك كند كه خود را جز
 عدم منتفی نداند ای درویش یافت مقصود در قدم است و از
 خود رستن در عدم چون بالوث حدوث بقدم رسیدن میسر
 نیست باری عدم و آنچه گفته اند که شهود را خمود شرط راه است
 سرّ این سخن است :

در عشق اگر نیست شوی هست شوی در عقل اگر هست شوی پست شوی
 وین بوالعجبی بین که از باده عشق هشیار گهی شوی که سر هست شوی

* * *

فصل : عاشق را آنچه بیاید در عشق بیاید و آنچه
 نباید لازمه او بود و زهی درد بیدرمان و زهی رنج بی پایان .
 ای عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم
 بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق
 گناه کبیره او بود در عشق او را تارك آن بودن بهتر و دست
 از آن داشتن خوشتر :

اِذَا قُلْتَ مَا اِذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِبَةً وَجُودَكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ

لعمری اگر او را آن گناه نبودی که از حیّز عدم قدم
 در ساحت وجود نهاده است این درد بی درمان را و این محنت

بی‌پایان را با او چه کار بودی آسوده بود در قید هاویه عدم
 چون خود را در آینه قدم بدید شوریده شد از هاویه عدم
 قومی را بدر آورد و خود را برایشان عرضه کرد تا بر اوهم
 چوا و برخود عاشق شدند پس بحجاب عزت محتجب گشت وایشان
 را در درد ابدی و محنت سرمدی بگذاشت عجب رمزیت تا
 نبودند این بود **يُحِبُّهُمْ** * و نیست را هست کردن سبب همین است
 تا ایشان را در عالم خود می‌یافت از غیرت بوسایطشان بیرون
 میکرد و چون حصولشان در عالم دیگر شد در لباس قربت
 چشم و گوش از ایشان بسته تا او را بخود نیندند و از او
 چیزی بخود نشنوند و این از کمال غیرتست و مهر قهر بر بصر
 و سمع ایشان نهادنست و این را بواسطه دانش فهم نتوان کرد

* * *

فصل : آنچه گفته‌اند عاشق کور و کسر باید سر این سخن
 است هر که بخود بینا نبود کور بود و هر که بخود شنوا نبود
 کر بود شبلی **قَدْ سَأَلَ اللَّهَ رُوحَهُ** پرسیدند **مَنْ الْعَارِفُ قَالَ صُمْ بِكُمُ عَمَى** کسی
 سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای‌خواجه مزن تواند رین راه قدم تا هستی خود نیست نبینی هر دم
 خواهی که شوی تواند رین ره محرم از دیده بصیر باش و از گوش اصم

* * *

فصل : اگر عاشق را در دار فنا بفنا شعور بود زهی درد

و قلقی که در جان وی پدید آید زیرا که مشاهده جمال بخود موجب لذت بود بغیر و چون لذت نبود و جوهر وجود از لذت و الم خالی نبود روا نبود که بود زیرا که جوهر قابل متضادان است عَلَى سَبِيلِ الْبَدَل

* * *

فصل : در ظاهر چنانست که علم موجب لذت کلی بود و حکما گفته اند که ادراک موجب لذت بود ، در عشق آن قاعده منعکس می شود زیرا که نهایت قدم روندگان این راه آنست که قلت استعداد خود از عدم وصول اختیار کنند و حقیقت وجود را و آن موجب الم بی نهایت بود و اگر علم بعد کمال رسد بداند که عاشق را ادراک جمال معشوق عَلَى سَبِيلِ الْكَلْبَةِ ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی بقدم تناهی میرود پس وصول امحلّ المَحَالَاتِ (کذا) بود و علم بدین موجب اَفْوَى الْأَلَامِ بود نه مرده نه زنده لَا يَبُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى *

* * *

فصل : هرچند عاشق معشوق رایگانه تر بود معشوق از عاشق بیگانه تر بود و هرچند عشق بکمال تر آن بیگانگی بیشتر و این یگانگی بیشتر :

گفتم که مگر محرم اسرار آیم با دولت وصل بر در یار آیم
کی دانستم که با کمال دانش در بتکده قابل زینار آیم

یکی از ملوک ترک ذکر جمال صاحب جمالی شنیده بود
و دل در کار او کرده در حربی که او را با آن قوم بود آن
صاحب جمال را اسیر کرد چون نظر بر جمال با کمال او
گماشت بیخود شد چون بهوش آمد در خروش آمد باز
باحضار او امر کرد از خود بی شعور شد و بسا او در حضور
شد از کمال قیافت و کیاست بدانست که این آن آتش است
که شعله او از دریچه سمع در ساحت دل او افتاده است و
بقوت خانه دل را می سوزد و بصولت خراب میکند اکنون این
شعله دیگر است که از راه بصر در می آید و مر آن آتش جگر
سوز را می افزاید آن کرم دل سوخت اکنون در جان گرفت
و برافروخت چون برین معنی اطلاع یافت بفرمود تا او را
برسریری بر آوردند و او چون بندگان بخدمت او شتافت هر چند
خواست تا در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه
کند نتوانست :

بیچاره دلم ز خود بکلی برخاست وانگاه ورا از و بزاری در خواست
از برده ندا آمد کای خسته رواست لیکن تو بگو قوت ادراک کراست
تا نمیدانست که او کیست و نمی شناخت که قوت وصول
عشق از چیست با او انبساطی داشت و بدید او در خود نشاطی
داشت چون بدانست نتوانست و چون برسد در وجود نرسید
چون قصد بساط قربت کردی از سرادق عز او خطاب رسید
بعداً بعداً هیاهات ترا از کجا یارای آن که بخود قدم در بساط

قربت نهی بهش باش تو امیر بودی و او اسیر اکنون تو اسیری
و او امیر اسیر را با امیر چه کار این واقعه بعینه واقعه یوسف
و زلیخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر شد و
بعین بصیرت در آثار انوار جمال او ناظر شد گفت ای ماه
فلك ملاحظت وای خورشید سماء صباحت مرا با تو انبساطی بود
تا ترا شناختم هرچند میخواهم که از خود بپردازم و با تو
بسازم نمیتوانم درین واقعه حیرانم و درین حادثه سرگردانم :

خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش در پرتو نور تو بگیرم کم خویش
گر درد مرا نمیکنی مرهم تو باری بکن ای پسر مرا محرم خویش
گفت بدان ای پادشاه که آن روز گذشت و آن بساط
را زمانه در نوشت *تَعَزَّيْنَا مِنْ تَشَاءُ * مَا رَا سِرَ بَرْنِهَادٍ وَتَذَلَّ مِنْ تَشَاءُ **
ترا زفیر داد آن روز که طوق عبودیت برگردن وقت ما
نهادی و در شادی برخود بگشادی عشق میگفت که هم اکنون
باشد که من از کمین کمون ظاهر شوم و در تو بقهر ناظر
شوم و از عز سلطنت بذل عبودیت گرفتار کنم و از خواب
غفلت بیدار کنم تو پنداشتی صید کردی و در قید کردی نمیدانستی
که در عالم عشق کار برخلاف مراد بود :

در عشق دلا بسی نشیب است و فراز کاهو بره شیر گردد و تیهره باز
ای پادشاه در تو هنوز رعونت سلطنت باقی است از آن
جهت حدیث وصل باقی است سلطان عشق بند بدگی از ما

برگرفت و حقیقت وجودت دل از مالکی و ملکى برگرفت و تو
 بیخبرى اگر اسیر خواهد که با امیر انبساط کند ذلت اسیری
 حجاب او آید و اگر امیر خواهد که با اسیر انبساط کند
 عزت امیری حجاب او آید زیرا که انبساط از مجانست بود و
 میان امیر و اسیر چه انبساط چون مجانست مفقودست و طریق
 انبساط مسدودست آن نقطه که بر رخسار بندگی ما بود محو
 شد و بر رخسار ملکى تو پدید آمد عجب امیر نبوده است که
 اسیر گرفت چون در نگرست اسیر امیر گرفته بود حاصل عشق
 سلطان است و توانگرست و به هیچکس نیاز ندارد و در ملک
 شریک و انباز ندارد عاشق خود اسیرست اگر چه امیرست و در
 سعیرست اگر چه صاحب تاج و سریرست عاشق را خود نیازمندی
 ظاهرست اما معشوق را عاشق بیاید تا هدف تیربلای او شود و
 جان فداى ولای او شود اگر عاشق نباشد او کرشمه و ناز
 با که کند و داد جمال با کمال خود از که ستاند عزیزى گفته
 است سَلَّمَ اللهُ :

بی‌عاشق و عشق حسن معشوق هب است

تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست

در فتوى شرع اگر چه این قول خطاست

مشاطه حسن یار بی صبرى ماست

این معنى از برای آن در تقریر آمد تا بدانى که عاشق

با عشق آشنائی یابد و از تابش او روشنائی یابد اما معشوق
از عاشق و عشق بیگانه است اگر چه در حسن یگانه است :
از سلسله زلف تو دیوانه شدم بر شمع رخت شبیه پروانه شدم
از بس که بریخت چشم خونابه دل با عشق تو خویش و باتو بیگانه شدم

* * *

فصل : فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت گزان
روند و در دوزخ انگشت زنان روند ، در بهشت ذکر شان
الْحَنَانُ اَلنَّانُ باشد در دوزخ ذکر شان الْقَهَارُ الْجَبَّارُ باشد زیرا که
دانند که قهاری او از نعمت حجاب سازد و رحمت او از آتش
بوستان کند چون در شاهد یافتند که نعمت این جهان را
حجاب اهل نعمت کرد تا در غلبه نعمت از منعم محبوب شدند
و دیدند که در عین آتش خلیل را به حضرت خود مکاشف
گردانید تا بواسطه آن آن آتش گلستان گشت . ای درویش
آنرا که در نعمت هلاک کنند نعمت زحمت او شود و آنرا
که در آتش بخود مکاشف گرداند فردوس را گردد حکیم
گوید :

با تودل مسجدست و بی تو کنشت بی تو دل دوزخست و باتو بهشت

* * *

فصل : عاشق را باید انس بمحبوب بدرجه باشد که اگر
هزار زخم تیغ بر وی آید صفای انس را ملاک کند . ادريس

نبی صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ گفت در غلبات محبت : لَوْ كَانَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بَحْرٌ مِّنَ النَّارِ لَطَرَحْتُ نَفْسِي فِيهِ شَوْقًا إِلَيْكَ :

گر بحر پر آتش است از شوق تو من خواهم که وجود خود در آن اندازم

* * *

فصل : جنید قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ گفت روزی سری قَدَسَ سِرُّهُ قازوره بمن داد تا بر طیبی تر سا عرضه دارم چون طیب از دور در آن نگریدست فریاد بر آورد و گفت هَذَا بُولُ عَاشِقٍ قَدِ احْرَقَ الْعِشْقُ كِبِدَهُ مَرَاهِيْتُ اَنْ سَخَنَ از خود بی شعور کرد قازوره از دست من بیفتاد طیب آن را از زمین بتبرك برداشت و گفت ما را این آب از برای دفع آتش مرض در باید چون بنزد يك سری باز آمدم از درد در گذار آمده با چشمی پر آب و دلی خراب حال با او گفتم گفت قَاتِلُهُ اللَّهُ مَا احْدَقَهُ چون این بگفت نوری از روی او لامع شد کمان بردم که مگر در خانه آفتابی طالع شد از بعد آن بروزی چند در گذشت و بساط حدوث درنوشت :

خون جگرم ز راه دیده	ایدوست بین که چون روان شد
کین آتش عشق بی محابا	در جان شکسته ام عیان شد

* * *

فصل : بحقیقت عشق عاشق را از او بستاند و قوای او را در او نیست گرداند چنانکه در عشقه این برهان ظاهر شده است اگر عاشق را از سوزش عشق خبر باشد اگر چه آتش

عشق در جگر باشد او پخته نبود خام بود تا از سوزش آتش
الم نیابد و از قطع مناسیر چرخ نه چنانکه در بعضی از اخبار آمده است

اَوْحَى اللَّهُ إِلَىٰ بَعْضِ أَنْبِيَائِهِ إِنَّمَا اتَّخَذَ لِنَفْسِي ذِكْرِي وَلَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي

وَلَا يُؤْثِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِّنْ خَلْقِي وَإِنْ أَحْرَقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجْدِلْهُ الْحَدِيدُ الْبَاقِي سِرَّهُ

پادشاه عالم بر بعضی از انبیا وحی فرستاد و فرمود که حضرت
میگفت ما آنرا بتشریف خلت مشرف کنیم که مردوار از ذکر
ما فتوری نبود و در طاعت ما قصوری نبود و بر ما کسی
را بر نگزیند و در سکر شراب محبت ما بمشابتی بود که اگر
او را در دریای آتش اندازند مر آنرا بنزدیک دل وی واقعی
نبود و اگر چشمش را به اژه های قهر پاره پاره کنند از آن
خبر نیابد و ادراك الم آن نکند اول فرمود لَا يَفْتَرَعَنَّ ذِكْرِي عَجَب
ذکر من ناسی را بود اما آنکه در مشاهده جمال محبوب بود
مستغرق جمال او ، او در استغراق از صفات خود فانی
بود پس نشانه ذکر او بود و مذکور در سرادق جلال ذاکر
خود :

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذِكْرْتُ رَبِّي فَهَلْ انْسَى فَادْكُرْ مَا نَسِيتُ

شَرِبْتُ الْحَبَّ كَلَسًا بَعْدَ كَسٍّ فَمَا نَفَدَ الشَّرَابَ وَلَا رَوِيْتُ

و فرمود لَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي چون در وجود غیر نباشد خود جز

او که باشد که جز او مرو را باشد وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي یعنی
در مجاری اقدار چنان متحیر باشد که از وجود و عدم غیر
بیخبر باشد و آنچه فرمود، وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجِدْ لِحَرِّ النَّارِ أَلَمًا وَانْ
قُطِعَ بِالنَّاشِيرِ لَمْ يَجِدْ لِنُورِ الْحَدِيدِ وَقَمًا لِعَمْرِ السَّمِ کسی بیابد که
اورا از جسم و مایضاتِ الیها خیر بود و عاشق در عشق بیشعور بود
و در پرتو آن نور بود و آتش او را در غلبه مشاهده او فردوس
اعلی بود:

عاشق بجز از خسته هجران نبود کارش زغم عشق بسامان نبود
دشوار بود کشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود

* * *

فصل: آنچه گفته اند که عاشق را در عشق محو و فنا
حاصل شود حَقِّ است و سر این سخن در قصه آن خوب روی
کنعانی و آن لطیف صنع یزدانی ظاهر شده است و آنچه
صواحبات در غلبه مشاهده او بفناء اوصاف موصوف شدند و از
الم قطع بیشعور شدند وَقَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ* و از غایت بیشعوری منظور را
از عالم انسانیت بیرون بردند و بملکیت ذکر کردند إِنَّ هَذَا إِلَّا
مَلَكٌ كَرِيمٌ* و اگر ملک کریم خوانی باشد که آن جمال دیدند
آنچه از او این عبارت کردند إِنَّ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ*

گفتم که توئی گفت منم چون توئی .

فصل : در غلبات عشق بجائی رسد که خود را درخود گم کند و فریاد بر آورد از عجز و اضطرار و گوید *مَنْ ابْتَلَانِي بِكَ* و گاه خود را در معشوق گم کند و گوید *لَا أُحْصِي ثَنَاءَ عَلَيْكَ* هر آینه این از بعد رفع حجاب بوده باشد زیرا که قبل از رفع حجاب اگرچه معرفت بدو کامل باشد اما تصور بلاغ در ثنا تواند بود چون حجاب برخیزد داند که آنچه دانست فراخور استعداد او بود و از تناهی متجاوز نشده بود بعجز معترف شود که *لَا أُحْصِي ثَنَاءَ عَلَيْكَ* :

بنده بجائی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدائی نیست

* * *

فصل : در عشق و غلبات آن عاشق باشرف و قدرتر است که معشوق ، زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق حقیقی است و بحقیقت معشوق را نه سود است و نه زیان و اگر او را وقتی بعاشق میلی پدید آید و آن میل مفرط شود و نشانه کارگردد در آن حال از مرتبه معشوقی بدرجه عاشقی آید و آن هم از وی ساقط شود و آنچه پیش از وجود خلایق اسم محیی او پدید آمد *يُحْيِيهِمْ* * برای اینست تا تبدیل و تغیر در اوصاف و ذات قدیم گفته نشود و توهم آن نبود که از مرتبه معشوق بدرجه عاشقی آید و این سرّی بزرگ است :

او از مرتبه خویش نگرددلیکن عاشق بود و عشق در او صف بود

فصل : علم چون بعشق رسد بترسد زیرا که علم بقاء اوصاف خواهد و عشق فناء اوصاف ، و بقا و فنا در یک حال صفت یک تن نتواند بود اما اینجا سرّیست و آن سرّ آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبه علم ناظر گردد و خواهد که در مقام علم حاصل گردد و معنی علم انطباع صورت معلوم بود در نفس عالم، او خواهد تا صورت معشوق در وی منطبق شود تا از درد طلب بر آساید و در تعب نفرساید او را همیشه در خودیابد بسی آنکه بدو شتابد و این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق بر آید زیرا که اگر معشوق از او بهزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و حاصل شناسد وَأَقْرَبُ مِنْ كُلِّ قَرِيبٍ تصوّر کند و اگر در غلبات عشق صورت معشوق در حسّ مشترک او پدید آید با آتش هر آینه انس بود بلکه سلطان غیرت سلطان خیال را بگمارد و آنرا منفسخ گرداند تا او در درد ابدی بماند :

از عشق همی هلاک عاشق باشد معشوق اگر چند موافق باشد

او را طمع بود هم از غایت عجز این کار بد و بگو چه لایق باشد

فصل : در عشق جمله حواسّ عاشق باید که بمعشوق متعلق بود و هیچ حسّی از حواسّ او در هیچ حال از او خالی نبود چنانکه آن شاعر دقیق النظر گفته است در دوستی خمر :

الْإِفَاسِقْنِي خُمِرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخُمُرُ وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا إِذَا امْكَنَ الْجَهْرُ

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آنرا ببیند و دست او را بستاند و کام آنرا بچشد و بینی رایحه آن بیابد يك حس معطل میماند از او آن سمع است پس تو نام او بگوی تا سمع هم از او آنچه نصیب محبت است بیابد سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را لذت و چشم را رؤیت است باید که سمع را هم نصیبی باشد و آن شنیدن اسم و صفت وی است از غیر و آنچه عاشق اسامی و اوصاف معشوق از کسی می شنود مرادش آنست تا حاسه سمع بی نصیب نماند اما این در مقام جست و جوی و گفت و گوی باشد و آن در بدایت بود باز در مقامی که بر معشوق غیور شود نخواهد که کسی نام او بر زبان گذارند چنانکه شبلی قدس الله روحه در بدایت عشق پیوسته شکر در آستین داشتی از هر که نام محبوب شنیدی دهانش پر شکر کردی و چون مدتی بر آمد و در عشق غیور شد و ناصبور شد هر که نام محبوب او گرفتگی سنگی بر دهان وی زدی و در ضمن این سر یست و آن سر آنست که محبوب بر خود غیورست اما در بدایت بسمع عاشق ندا کند كُنْتُ كُنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ بِيْچاره عاشق تجاسر آغاز کند و بهر نامیش خواندن گیرد و از هر که نام وی شنود برای اظهار و اشتها سر بر قدم او نهد و آنچه دارد بدو دهد چون داند

که بر او آنچه نهان بود از او عیان شد عظمت و جلال خود بر او عرضه کند وی مدت عمر در استغفار گفته بود و اگر بمثل ده عمر نوح یابد از استغفار آنکه او را بالوهیت باتکبیرها ذکر کرده بود بیرون نتواند آمد و آنچه خواجه عالم فرمود **وَإِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةً مَرَّةً** سرّ این معنی است یعنی از کمال شوق در غلبات شوق او را در روزی به نود نام بخواند چون بعظمت و جلال و کبریاء او مکاشف شد از گفته استغفار کند نود و نه بار برای نود و نه نام و يك بار از برای این استغفار و این سرّ آن رمز است که حکیمان دقیق النظر گفته اند که او را در عالم منا با اصطلاح ما نامی نیست و این سرّی بزرگ است جز بسذوق فهم نتوان کرد ای برادر اگر از عهده یکبار گفتن الله بیرون آئی همه نماز های نماز گذارانگان تعلق بتو دارد اما تحقیق کبریاء او در هر دو جهان بلکه در عالم امکان جمال ننماید او را او داند و بس و آنچه خواجه عالم صلعم فرموده در دعا که **وَبِكُلِّ اسْمٍ سَمِيتَ بِهِ نَفْسَكَ أَوْ أَنْزَلْتَهُ فِي كِتَابِكَ أَوْ عَلَّمْتَهُ أَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ أَوْ اسْتَأْذَنْتَ فِي عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَكَ** سرّ این معنی است :

چون مرغ دلم فتاد اندر دامت خواهم که بگویم ای شهنشه نامت
گوید خردم که ای شکسته هشدار در سایه خود همی دهد آرامت
اگر صورت معشوق در نفس منطبع شود عاشق قوت از او سازد و
نظر همت پیوسته از او بر ندارد و او را هرگز بدو نگذارد و

آنچه ابرام مزاحمت و مبالغه معشوق از عاشق پدید می آید موجب همین است. ای درویش اینجا سری عزیز تر است عشق اتحاد خواهد اگر میسر شود او قوت از خود سازد یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد عاشق را بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند آن آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند النَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَهَا إِنْ لَمْ تَجِدْ مَا تَأْكُلُ :

آتش شوم و قوت خود از خود گیرم.

* * *

فصل : حجره عشق اندرون جانست او اندر آن نهانست و آنچه گفته اند تن زنده بجانست و جان پاینده بجانانست سرّ این معنی است ای عزیز آنچه عشق در حجره جان قرار میکند از آنست که او ببهانه خاک پاک کردن و مسند نهادن در می آید تعزّز معشوق در نا آمدن می بیند و خانه خالی میماند در وی قرار میگیرد صَادَفَ قَلْبًا فَارْغَا فَنَمَكْنَا :

چون خانه زغیر خویشتن خالی دید در صَفّه دل در آمد و خوش بنشست

* * *

فصل : در عرف عشق چون در خانه دل عاشق ساکن شود و دل از دخل فارغ گردد و مطمئن شود باشد که معشوق خواهد که او را از خانه دل بدر کند نتواند و این در آن مقام بود که عاشق کامل بود امتناع وصول خود به معشوق

تصور کند و با صرف عشق بسازد و طمع وصال از دل بیرون کند :

من با تو همی نرد خطر خواهم باخت هر چند بری همی دگر خواهم باخت
تا ظن نبری که مختصر خواهم باخت جز عشق تو هر چه هست خواهم باخت

* * *

فصل : عشق را همتی عالیست زیرا که متعالی صفت خواهد این قاعده درست است اما در مشاهده برخلاف این قاعده می باشد عشق پادشاه بسی مشاهده شده است بدانکه چون عشق یکی را صید کرد و در قید کرد اگر چه شاه است بصورت ، بنده شود بمعنی و چون یکی را بر بند عز معشوقی بر آورد اگر چه بنده بود بصورت ، شاه بود بمعنی .

تَدْعِي غُلَامِي ظَاهِرًا وَ أَكُونُ فِي سِرِّي غُلَامَكَ

علو همت عشق آنست از معشوق که وصل او ممکن الوجود بود بطبع محب کند آنچه در عالم صورت است از عشوه هواست که خود را عشق نام کرده است و از دون همتی آنرا عشق انگاشته است و از اینجا بود که چون خطاب **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَمَنْتَى** بدان گردن کش رسید سر بر آورد و گفت **فَبِعِزَّتِكَ** . یعنی من خود ترا برای تفرز تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خور تو نیست و چگونه آن معشوق را در عشق کسی درخور بود که حسن او را کمال و نهایت نبود

زان فتنه شدم بدوزخ انور تو کاندردو جهان نیست کسی درخورتو

* * *

فصل : کمال عاشقی در عشق آن بود که هستی مر معشوق
را مسلم دارد و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و
میگوید :

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت تو ز راه من کم گردد

* * *

فصل : پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی گفت خواهم
که من نباشم یعنی چون مرا از حریت من دل گرفته است بدان عوائق
که تو بدان گرفتاری کی بنده شوم ای برادر عاشق باید که آزاد
بود و بغم شاد بود آرزومند و در بند بود لعمری چون آرزومند
او بود :

موقوف بجان اگر بمانی مانی زیرا که چو در عالم جانی جانی
این نکته اگر نیک بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی

* * *

فصل : عجب چون عاشق در عالم خود بار نمی یابد در
عالم معشوق از کجا بار یابد یعنی عاشق بخود خود را نمیتواند
بود که بخود معشوق بود و معشوق را از اشتغال بحسن و کرمه خود
از کجا پروای بودن عاشق باشد بدین نسبت درد عاشق ابدیست و
اندوه او سرمدی .

تا جان دارم غم تو در جان دارم و اندوه تو از دودیده پنهان دارم
غمهای تو چون گران ندارد باری بردوش دل خویش کشم تا جان دارم

•••

فصل : جفای معشوق عاشق بجان کشد و روا بود که بحدّی
برسد که عاشق بقوت خود آن بار نتواند کشید از حول و قوّت
معشوق استمداد کند در تحمّل بار بلا پس باین نسبت در این
مقام حامل بار بلا خود هم معشوق بود وَحَلَّاهُمْ * سرّ این
معنی است ای درویش جفاء معشوق در هر لباس که باشد ناز و
کرشمه و دلال و برشکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمز غمز
و بدندان گرفتن از جفا های معشوق لب و هریک در سوزش عشق
اثری دارد و بجان مشتاق المی میرساند و غیرت از آن جفاهاست
زیرا که یقین داند که ولایت ظاهر و باطن او در قبضه اقتدار
اوست بر او غیرت بردن از وفا بود تا از جفا این معانی رسد
بذوق عاشقانرا معلومست کار بجائی رسد که عاشق چنانکه می-
خواست از شراب وفا مست شود خواهد که از شراب جفا مست
شود چنانکه مبارز در صف قبیحاً جان برکف نهد و صمصام جان
انجام از نیام انتقام بر آرد آسان تر کاری ویرا فدا کردن جان
بود و در پیش زخم داشتن ارکان بود اما در مستی جفا راه يك
ساله بروزی بل بساعتی بتواند رفت : از درد کم آگاه بود
مردم مست .

.

فصل : هر عاشق را که نظر بر رخنه افتد چون از رخنه بیرون شود بعهد عشق و موعد وصل و مَقْعَدِ صَدِیق * زود رسد .

.

فصل : غیرت صمصام جان انجام است اول صبر را از راه بردارد تا عاشق ناصبور شود و از ولایت خود دور شود چون ابر و باد درتک و بوی آید و چون مرک و رزق درجست و جوی آید و میگوید :

نی مایهٔ عشقت ای دل افروز کم است و آن درد که دی بود نه امروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما نی سازفزون شد دست نی سوز کم است
آنچه عاشق خود را هلاک میکند از بی صبریست در مرتبهٔ دوم
صمصام غیرت بر پیوند عشق آید هر چیزی که عاشق را بر آن پیوندست همه از نظر او بردارد و بکلی روی دل او بمعشوق آرد تا ولایت دلش بکلی جز معشوق را مسلم نشود و پیوند او با معشوق محکم شود .

چون درد و جهان مثال تو کم دیدم از هر دو جهان برای تو بیریدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر زیرا که تو بر دو جهان بگزیدم
آنچه عاشق دل از جاه و مال و فرزند و پیوند بر می دارد بدین جهت

است در مرتبه سیم صمصام غیرت بر معشوق آید و او را از راه عشق بردارد این عدل عشق است که بجور مانده است یعنی عاشق را بامعشوق کفائی و همتائی و همسری نیست او را باعشق می باید ساخت و نقد وجود را در بحر بیساحل عشق انداخت و این رمزی عجیب است :

* * *

فصل : قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبه اول و در مرتبه دوم کفر و ایمان اوست و در مرتبه سیم زمان و مکان اوست و در مرتبه چهارم حدود و امکان اوست چون عشق از خوردن این قوتها بپردازد عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود و رود ثم قصور ثم شهود و وجود ثم خمود ثم سکوت ثم قبض ثم بسط و بحر ثم نهر ثم یس .

* * *

فصل : در عشق عاشق را تلوین بود و تمکین بود تلوین بابقاء صفت بود و تمکین در فناء صفت بود صاحب تلوین بخود قائم بود و صاحب تمکین بمعشوق قائم بود صاحب تلوین طالب و صاحب تمکین و اصل بود مهتر کلیم صاحب تلوین بود اضافت فعل او بدو کردند وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِبِيعَاتِنَا * مهتر حبیب صاحب تمکین بود اضافت فعل او بخود کردند وَ مَا رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى *

اما عاشق را هر چه در تلوین عشق بیاد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقامی عالی است و درجه متعالی زیرا که در تمکین عشق عاشق بدرجه رسد که وصل و فراق و هستی و نیستی بنزد همت او یکسان بود و ادراك این سر نه آسان بود . ای برادر معشوق را بخود نه وصال است و نه فراق چون عاشق در غلبه حال از ولایت خود بیرون افتد و از اوصاف خود فانی شود هر آینه بدو بقا یابد و از او لقا یابد چون از او لقا یافت و بقا بدو یافت چون در خود نگردد مقصود بیند بعد از آن او را از خود در خود نه فراق بود و نه وصال لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ

اِذَا طَلَعَ الصَّبَاحُ لَنَجْمٍ رَاحِ تَسَاوَى فِيهِ سَكْرَانٌ وَصَاحِ

فصل : بوالعجب آینه ایست آینه عشق در وی صورت عاشق و جمال معشوق بنماید بی تعدد و تکثر و این معنی ییذوق فهم نشود و آنچه گفته اند که معشوق در خود نگردد عاشق را بیند زیرا که آفت عشق عاشق را نیست کرده است آنچه از او در علم معشوق حاصل است منظور اوست بی توهّمی و تعدّدی و اگر بگویم که آنچه در علم معشوق حاصل است اوست راست بود معلوم و علم و عالم باشند بی تعدّد :

يك چیز ای برادر گر عشق رهبر آید

محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد

ازخیر محض ای دل هرگز بگوشه آید. باز آنچه عاشق در خود
نگرد معشوق را بیند هم درحال فناء صفت در هرچه نگرد اورا
بیند مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا اللَّهُ چون بدو بیند در مرتبه بی بصر هر آینه
اورا دیده باشد پس هموش دیدار و هموش دیده بود وَ ذَلِكَ سِرٌّ
عَزِيزٌ لِّمَنْ فِهِمَّ .

* * *

فصل : نیکو گفته است آن عاشق که کمال جمال معشوق
جز در آینه عشق نتوان دید چون از این طرف دیگر نقصان زایل
شود عِنْدَ حُصُولِ الْكَمَالِ هم تعدد نیست زیرا که کمال در اسقاط
اضافات است و این دقتی دارد عظیم در بیان ننگجد و میزان
عقلش بر نسجد :

در آینه عشق همی دار نظر تابوکه درو عکس جمالش بینی

* * *

فصل : معنی است که هیچ چیز را بدوراه نیست و
هیچکس را از او آگاه نیست اما اگر بدوراه بود بجاسوسی عشق
بود درین مرتبه عشق از منزل شاهی و پادشاهی بجاسوسی خود
میرود و در عرف ثابت شود که چون پادشاهی در کمال حضانت
بود و برحول خود اعتماد کلی دارد خود بایشان بجاسوسی رود
بِعِزَّةِ اللَّهِ که چون سلطان عشق بجاسوسی رود از بعد آن فتحی
بزرگ بر آید چنانکه حقیقت آن در حد بیان نتوان آورد

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا * بجاسوسی عشق بود اگر تقرب إِنَّا فَتَحْنَا
بِآيَةٍ أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ ** بدانی ذوق باید ذوق .

* * *

فصل : در ولایت عشق حیرت اندر حیرت بود و وله اندر وله
ای برادر در اوان مشاهده معشوق حق وجود عاشق حیرت بود
و وله و احتراق لَوْ كَشَفْنَا عَنْ وَجْهِهِ لَأَحْرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَنتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ :

حیرت اندر حیرت است و بستگی در بستگی
که یقین گردد گمان و که گمان گردد یقین

* * *

فصل : اختیار عاشق در عشق ز قهر محبوبست که در جام
مکر بر عاشق عرضه کند و چنان نماید بدو که این بدو برای
دفع عطش او میدهد تا او را از اقلت عقل و سوء محبت بستاند و
نوش کند عطش او زیادت شود و او نداند که هر که در غلبه عطش
آب دریا خورد متعش است نه متروی كَذَلِكَ الْعَشْقُ لِلْعَاشِقِ كَشَارِبِ
مَاءِ الْبَحْرِ كُلِّمَا أَزَادَ شُرْبًا أَزَادَ عَطْشًا عجب یحیی معاذ رازی
قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ بسلطان اولیا قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ بنوشت اینجا کسی
است که يك قطره بخار عشق بمذاق او چکانیدند مست مست
شد و ازدست شد او جواب نوشت که اینجا کسی هست که جمله
بخار محبت نوش کرد و لب بربل نهاد و خاموش کرد .

..*

فصل : این همه درد دل و اندوه جان فرزند آدم از اختیار است و در کسب همه زحمت راحت او در تقدیر است *مَنْ أَيْقَنَ بِالْقَدَرِ كَيْفَ يَحْزَنُ . وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ* * در عشق آنکه بختیار است بی اختیار است . عجب یکی را از ابنای ملوک ابایی پدید آمد بر بساط قربت باز یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده و ذلولی و نحولی بدو راه یافته گفت در مقابله آنچه گذاشتی چه دادند گفت همه دادند چون مراد من از من سلب کردند او مراد من شد و من مرید او پس همه دادند و این خوش رمزیست :

پیوسته ز عشق در کشاکش باشم و ز غایت بیخودی در آتش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی و آنگاه مراد من شوی خوش باشم

..*

فصل : مشایخ عراق گفتند *لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَسْتَوِيَ الْمَنُّ وَالْعَطَاءُ* شبلی گفت *لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَكُونَ الْمَنُّ أَحَبَّ إِلَيْهِ مِنَ الْعَطَاءِ* لَانَّ الْمَنَّ حَقَّ الْحَقِّ مِنَ الْعَبْدِ وَالْعَطَاءُ حَقَّ الْعَبْدِ مِنَ الْحَقِّ وَ الْمَاشِقُ الصَّادِقُ مِنْ يَجْعَلُ مَرَادَهُ وَرَاءَ مَرَادِ مَرَادِهِ

..*

فصل : جنید را قدس الله سره گفتند خواهی که مر حضرت

آفریدگار را بینی گفت نه گفت چرا گفت بخواست و نیافت
بدین نسبت همه آفت در اختیار منست و من از آفت اختیار پناه
بدو سازم چنانکه یکی را دیدند که غرق میشد گفتند خواهی که
بر آئی و نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت نه
گفتند پس چه خواهی گفت مراد من در مراد او نرسیده است آن
خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسید کمال گیرد .

* * *

فصل : اگر عاشق تواند که بساط مهره قهر او باشد
ثُمَّ حَيَاتُهُ چون طایماً بساط مهره قهر او شد حکم او را باشد اگر
کم زند و اگر بیش حکم او را بود اگر نقش وصل بر آید فَعِيشْ فِي
عَيْشٍ و اگر نقش فراق بر آید فَطَمَسْ فِي طَمَسٍ .

* * *

فصل : تا عاشق بندانسته است و مراد او در طلب او نبسته
است از درد و نرهد چون یقین کند که درین راه طلب از یافت بود
نه یافت از طلب دل از خود بر دارد و بر او نهد نظر سر بر گفت پیر
هری دارد که در مناجات خود گفته است الهی یافت تو آرزوی ماست
اما دریافت تو نه ببازوی ماست چنانکه حکیم گفته همه چیز تا نجوئی
نیایی بجز دوست که تانیایی نجوئی :

یقین دان که نباشی تو ولیکن نباشی در میان آنکه تو اوئی

* * *

فصل : روا بود که لطف معشوق پسرده ازیش نظر عاشق بر دارد تا نور چشمش را بقوت نور جمال خود از حدقه او بر باید و این آخر زخمی بود که بر هدف دیده او اندازد آه و هزار آه اگر جمالش در خیال آید و بماند مانند خیال باعاشق مرهم آن زخم بود و این رمزی لطیف است :

* * *

فصل : دانم که سلطان خیال راقوت تغییر و تبدیل درین معنی نتواند بود زیرا که خیال محالی است و چون چیزی ندارد و ندیده است لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبٍ بَشَرٍ این معنی را بچه مبادله کند فَإِنَّ الشَّيْطَانَ لَا يَتَمَثَّلُ بِى سِرٍّ این سخن است در این رمز خَلَقَ اللَّهُ أَدَمَ عَلَى صُرْرَتِهِ باز می نماید هشدار .

* * *

فصل : اگر معشوق تخم عنایت بر زمین مراد عاشق افکند تا گل امیدی بر آید روا بود که از رایحه آن مشام او بر آساید اما بر آن دل نهادن نباید زیرا که او را کبر یا و تعزز وصف لازمه ذات داشتست بدین تن در ندهد :

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد در بی خودیم لقا دهد خوش باشد
من خود کشم انتظار وصلش لیکن گر حضرت او رضا کند خوش باشد

رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ رَبَّنَا

لَا تَزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ رَبَّنَا

أَتَمِّمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَبِالْإِجَابَةِ جَدِيرٌ . تَمَّ

الرِّسَالَةُ بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ جَلَّ جَلَالُهُ بتاريخ ۱۵ شهر جمادی الثانیة

فہرست احادیث

أَعَدَّتْ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَأَعَيْنُ رَأَتْ وَلَا أُذُنُ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ.

صفحة ١٣٨

إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ - صفحة ٩٩

اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِينَ اَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُّوْرِ وَظُلْمَةٍ لَّوْ كَشَفَهَا لَآخَرَتْ سُبْحَانُ وَجْهِهِ مَا نَشَى

إِلَيْهِ بَصَرُهُ - صفحة ٢٧ و ٣٧ و ٦٣ و ٦٥ و ١٣٥ .

إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْبَيْتِ - صفحة ٩٤ .

أَوْحَى اللَّهُ إِلَى بَعْضِ أَنْبِيَائِهِ إِنَّمَا اتَّخَذْتُ لِيْخْلَتِي مِّنْ لَا يَنْفِرُ عَنْ ذِكْرِيْ وَ لَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِيْ

وَلَا يُؤْزِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ مِّنْ خَلْقِي وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجِدْ لِحَرِّ النَّارِ وَقْعًا

فِي قَلْبِهِ وَإِنْ قُطِعَ بِالنَّاشِيرِ لَمْ يَجِدْ لِنِيرِ الْحَدِيدِ أَلَمًا فِي سِرِّهِ - صفحہ ۱۲۱ و ۱۲۲ .

حَلَقَ اللَّهُ أَدَمَ عَلَى صُورَتِهِ - صفحة ٣ و ٤ و ٣٠ و ٧٠ و ٩٩ و ١٣٨.

خَلَقْنَاكُمْ لِمَرْبِّحٍ عَنْكُمْ لِاتْرِبَاحُوا عِثًّا - صفحة ٥٣

ذَلَّ مَنْ طَمَعَ - صفحه ۱۰۱ .

كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًا فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرِفَ - صفحہ ۱۰۳۶ و ۵۵ و ۱۲۵

لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ - صفحة ١٢٣.

لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بَعْرٌ مِنَ النَّارِ لَطَرَحْتُ نَفْسِي فِيهِ شَوْقًا إِلَيْكَ - مفعلة . ١٢ .

لَيْسَ عِنْدَ رَبِّي صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ - صفحة ١٣٣ .

مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ - صفحة ١٠ و ١١ و ١٢ و ١٣

مَا وَسَّعَنِي أَرْضِي وَلَا سَمَاسِي وَلَكِنْ يَسْغِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ - صفحة ٦١ و ٥٩

مَنْ كُنْتُ ذَاكِرَ الرَّبِّ قَالِ إِذَا نَسِيتُ - صفحہ ۹۴ .

الْحَبَّةُ لَا يَزِيدُ بِالْبَرِّ وَلَا يَنْقُصُ بِالْجَفَاءِ - صَفْحَةُ ١٠٠

مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذَكَرَهُ - صفحة ٥٩ .

مَنْ أَيْقَنَ بِالْقَدْرِ كَيْفَ يَحْزَنُ . صفحة ١٣٦ .

مَنْ بَدَّلَ دِينَهُ فَاقْتُلُوهُ - صفحة ٧٦ .

لَمُؤْمِنٍ مِّمَّا الْمُؤْمِنِينَ . صفحة ٤٠٣ و ٤٠٤

وَإِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةً مَرَّةً - صفحہ ۱۲۶ .

وَبِكُلِّ اسْمٍ سَمَّيْتُ بِهِ نَفْسَكَ أَوْ أُنْزَلَتْ فِي كِتَابِكَ أَوْ عَلَّمْتُهُ أَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ أُسْتَنْزِلَتْ

فِي عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَكَ - صفحة ١٢٦ .

فهرست اشعار فارسی

چون عقل عقيله است در راه غمت	از هندسه عقل چه حاصل ما را ص ۳۹
چون دیده شوی و پس مرا دیده شوی	بیننده تو باشی ای نکور و خود را ص ۸۹
با من بودم بخود ریا بود مرا	وز دست غمت بسی بلا بود مرا کان روی و ریا بگو چرا بود مرا ص ۷۵
يك ذره تو سایه و خواهی که آفتاب	در بر کشی رواست ببر در کشش بلا ص ۱۹
گفتم جانم گفت بر ما ش طلب	گفتم که دلم گفت همانجا ش طلب گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلف
من با تو همی نرد خطر خواهم باخت	هر چند بری همی دگر خواهم باخت تا ظن نبری که مختصر خواهم باخت ص ۱۲۸
از دایره وجود گر بر کشتد	از دام بلا بقره انسدر کشتد تا عین ترا بعالم خود بیند ص ۳۲

- آتش در زن بهره دارد یارت و اندیشه مکن ازین بر آید کازت
چون سوخته گردد ای پسر آثارت باقی ببقای او شود انوارت
ص ۳۵
- حالاّج دلا که مقتدای کار است بردار همیگفت که روزبار است
از یار هر آن کسی که بر خودار است جانش بر یار و تنش بر دار است
ص ۱۰۸
- در جام نیاید ای پسر بحر این عشوه مخر که بیشمار است
ص ۷۳
- بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست از هر دو جهان نعره انکار بخواست
محبوب جواب داد کای خسته رواست من دیده شوم خصوصت از بهر چر است
ص ۶۴
- بیچاره دلم ز خود بکلی برخاست وانگاه ورا از وزاری در خواست
از پرده ندا آمد کای خسته رواست لیکن تو بگو قوت ادراک کراست
ص ۱۱۶
- کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است
عقل کی داند که این رمز از کجاست کین جماعت را زبانی دیگر است
ص ۱۰۲
- نی مایه عشقت ای دل افروز کم است وان درد که دی بود نه امروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما نی ساز فزون شدست نی سوز کم است
ص ۱۳۱
- بی عاشق و عشق حسن معشوق هباست تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست
در فتوی شرع اگر چه این قول خطاست مشاطه حسن یار بیصبری ماست
ص ۱۱۸

آن معنی قدسی که او را مفتون جمال خویش کرده است
جان همه عاشقان عالم از ضربت عشق ریش کرده است
ص ۹۹

چون خانه ز غیر خویشتن خالی دید در صفت دل در آمد و خوش بنشست
ص ۱۲۷

او پادشاهست و عاشق زار بر درگاه او فتاده خاکست
گر برکشش کسی شود او ورنه تو بدان که در هلاکت
ص ۸۱

از درد کم آگاه بود مردم مست
ص ۶۱

در دام نیاید ای پسر مه رو عشق مده که بیکرانست
ص ۱۱۳

کار عشق ای پسر بیازی نیست عشق وصف نه داد سلطانست
بوالعجب مذهبست مذهب عشق اندرو شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز کار برعکس شد چه درمانست
گشت برشاه امر بنده روان اندرین رمز عقل حیرانست
ص ۵

احمد غزالی

تاجام جهان نمای در دست منست از روی خرد چرخ برین بست منست
تاقبله نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جهان مست منست
ص ۴۸

عشقست که دلیل راحت جان منست در هستی او قوت ارکان منست
دردی که از و برین دلم می باشد من درد نخوانمش که درمان منست
ص ۸۴

من او نشوم و ليك بى او والله كه نيم يقينم اينست
ص ۱۵

ابوسعيد ابوالخير

چشمى دارم همه پراز صورت دوست بادیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست يا اوست بجای دیده يا دیده خود اوست
ص ۱۰۶

از نفى وز اثبات برون صحرائيست کين طایفه را در آن میان سودايست
عاشق چو بدانجا برسد نيست شود نه نفى و نه اثبات نه او را جائيست
ص ۱۷

اول از او بد اين حکايت عشق پس بگو عشق را بدايت نيست
عشق چون آتشيست روحانى روح کس را از و شکايت نيست
عشق چون بر لطيفه غمبيست بى نشانست از و حکايت نيست
بوالعجب سوره ايست سوره عشق چار مصحف از و يك آيت نيست
رهبر راه عشق حضرت اوست او علميست که جز عنايت نيست
ص ۱۰۰ و ۵۴

در دیده من در آی تا خود بينى کاین دیده من سرای دیدار تو نيست
ص ۹۰

معشوقه تو باش عاشقى کار تو نيست
ص ۵۴

اندر ره عشق حاصلی بايد و نيست در کوى اميد ساحلى بايد و نيست
گفتى که بصبر کار تو نيك شود باصبر تو دانى که دلى بايد و نيست
ص ۲۹

بنده جائي رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدائي نيست
ص ۱۲۳

تخويف من از آتش دوزخ كم كن چون با تو بدم ز آتشم باكي نيست

ص ۲۸

در عشق تو از ملامتم ننگي نيست با پنجه آن از اين سخن جنگي نيست

اين شربت عاشقي همه محرم راست نا محرم را درين قدح جنگي نيست

ص ۳۵

سنائي

بانو دل مسجدست و بي تو كنشت بي تو دل دوزخست و با تو بهشت

ص ۱۱۹

تا ديد همك جان و دل و تن نگرفت در ديده خيال دوست مسكن نگرفت

بگرفت گريبان دلم عشق كسي كورا غم هيچ دوست دامن نگرفت

ص ۶۶

در ديده من عشق مكاني نگرفت آتش در زد تا كه جهاني بگرفت

چون سوخت همه جهان پس گفت مرا آن ذره بين كه ملك جاني بگرفت

ص ۴۶

چون مرغ دلم فتاد اندر دامت خواهم كه بگويم اي شهشه نامت

گويد خردم كه اي شكسته هشدار در سايه خود همي دهد آرامت

ص ۱۲۶

كه در كشدم بدام اقبال غمت كه بر كشدم ز چاه ادبار دمت

با اينهمه از كمال تسليم سرم بادا صنما فدای خاك قدمت

ص ۳۳

سنائي

آتش در زن ز كبريا در كويت تاره نبرد هيچ فضولي سويت

وان روي نكو بمايوش از مويت زيرا كه بما دريغ باشد رويت

ص ۲۹

بار دگر پیرما خرقه بز نارداد زهد نود ساله را برد و بکف ارداد
پیش بتی سجده کرد دین مجازی گذاشت مصحف و سجاده را رفت و بخت ارداد
ص ۱۱۰

من تیز در آن روی نیارم نگریمت ترسم که ز نازکی جراحت گردد
ص ۵۸

بردار تعدّد و تکثر تا وحدت او پدید گردد
ص ۹۹

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت تو ز راه من کم گردد
ص ۱۲۹ و ۶۶

شرف شفروه

دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم کانهجا که شهر عشقست انسان چکار دارد
ص ۳۰

فرقت میان آنکه در را از بحر ز بهر خود بر آورد
با آنکه وجود خویشتن را اندر صدف ای پسر در آورد
ص ۲۱

گر باد صبا بر سر زلفت گردد بر باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچ کسی ز خلق در تو نگردد بر خود دل من جامه هستی بدرد
ص ۵۶

در بادیه گر هیچ سفر خواهی کرد بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدودست رخساره پر از خون جگر خواهی کرد
ص ۷۹

اول چو مرا عشق تو در کار آورد با بانگ و خروش بر در بار آورد
اکنون چو خموش گشتم از غایت عشق برد او ز میان یقین و بندار آورد
ص ۶۱

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر دود و دامن دلبر گیرد
واللہ کہ عجب نباشد از دلبر او کاو را بکمال لطف در بر گیرد
ص ۸۵

پروانہ بجان اگر چہ آتش گیرد جز صورت آن خیال او نپذیرد
بر شمع چو عاشقتست پروانہ بطبع گرد سر او گردد پیشش میرد
ص ۲۸

عاشق طلبد جمال تا بگدازد در ہستی او لطیفہ پردازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد وز دیدہ برون رود و فسامی بازد
ص ۵۵

کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند کو یوسف کنعانی تا چشم بر اندازد
کو تائب صد سالہ تا بر شکن زلفش حالی بسر اندازی دستار در اندازد
ص ۳۲

این راہ حقیقتست و ہر تر دامن با ہستی خود کجا قدم داند زد
ص ۶۲

عشق تو چو آتشست و جان میسوزد وز جان چو پیرداخت جہان میسوزد
این طرفہ نگر کہ چون بگیرم نامش از قوت او کام و زبان میسوزد
ص ۱۰۸

جانم ز فراق تو از آن بگریزد تا باتو یکی شود دوئی بر خیزد
ص ۴۲

جانم ز ولع خیمہ بہ صحرا میزد آتش بوجود عقل دانا می زد
بی مرسل و منزلی بسر مایہ عشق پیوستہ دم از رفیق اعلیٰ میزد
ص ۱۸

ملکست محبت تو و خلقی است منتظر این کار دولتست کنون تا کرا رسد
 من خود کیم که صافی وصلش طمع کنم اینم نه بس که دردی دردت بهار رسد
 ص ۱۰۱

از عشق دلا کسی بجائی نرسد کورا ز وجود خود بلائی نرسد
 چون عشق بنزد عقل ملک ابدست ملک ابدی بهر گدائی نرسد
 ص ۸۰

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد در بیخودیم لقا دهد خوش باشد
 من خود کشم انتظار وصلش لیکن گر حضرت او رضا کند خوش باشد
 ص ۱۳۸

یک چیز ای برادر گر عشق رهبر آید محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد
 ص ۱۳۳

از عشق همی هلاک عاشق باشد معشوق اگر چند موافق باشد
 او را طمع بود هم از غایت عجز این کار بدو بگو چه لایق باشد
 ص ۱۲۴

آنها که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مایسل باشد
 بیزحمت نیستی وجود پاکش هر هستی را همیشه قابل باشد
 ص ۷

کر تخم برنگ تخم اوّل باشد بس نامه عشق ما مطوّل باشد
 ص ۱۱۲

تاجان باشد عشق تو در جان باشد در هستی آن قوت ارکان باشد
 وانرا که بقای او بجانان باشد او را بمدان که این بود آن باشد
 ص ۳۴

زانجا که کمال حضرت عزّت اوست اعیان وجود را چه امکان باشد

ص ۵۴

اورا که ز نو مراد هستی باشد اورا نه مراد خود پرستی باشد

عالی بودش همت و طرز همه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

ص ۹۱

آن شب که مرا از تو خیالی باشد بنگر که مرا در آن چه حالی باشد

در رفتن شب هزار تا خیر بود در آمدن صبح ملالی باشد

ص ۱۰۱

در تو نگرم ز خود برون باید شد در دست ستمها زبون باید شد

در عین ظهور تو کمون باید جست در پرده پرده ها درون باید شد

ص ۹۷

اورا که بقای او بباقی باشد برگوی ز بندگی چه باقی باشد

هشیار چگونه گردد از مستی عشق چون پادشاهش بذات ساقی باشد

ص ۴۳

چون دید عیان جمال محبوب از حدّ مکان بلامکان شد

قصّه چه کنم وجود پاکش زین مرتبه برگذشت و آن شد

ص ۲۱

خون جگرم ز راه دیده ای دوست ببین که چون روان شد

کاین آتش عشق بسی محابا در حان شکسته ام عیان شد

ص ۱۲۰

مجدالدین طالب

خواهم که مرا خود غم او خوب باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد

هان ای دل بیدل غم او در بر گیر تا چشم زنی خود غم او او باشد

ص ۷۳

تا قبله عشاق جهان روی تو شد	روی بت و بتگران همه سوی تو شد
چو گان سر زلف تور هبان چو بدید	انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد
س ۳	
چون شمع محبت تو افروخته شد	پروانه نفس من در آن سوخته شد
بشکن قفس وجود و زوبان مدار	مرغی که رمیده بود آموخته شد
س ۳۸	
صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد	خون دلم و عشق تو آمیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت	تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
س ۳۳	
او بر سر قتل و من در او حیرانم	کان راندن تیغش چه نکو میراند
س ۱۰۱ و ۶۲	
گفت خوبان چو پرده بر گیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
س ۱۰۸	
چون نور ظهور تو مرا پست کند	و ز باده عشق مرا هست کند
برتر شوم از عالم امکان آنکه	در عین کمال واجبم هست کند
س ۴۸	
در خواب خیال تو مرا یاد کند	آید بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من ترا یافته ام	بیدار شود هزار فریاد کند
س ۷۱	
انتظارم مده بر آتش و آب	نکند آنچه انتظار کند
س ۶۳	
شب نیست که یاد تو دلم خون نکند	وز گریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم بوصلت ای جان جهان	گر تاختن اجل شیبخون نکند
	س ۱۱۰

از سوزش عشق او اگر آب شوی از خاک تو مردگان بسی زنده شوند

ص ۲۹

در آینه گسر عکس جمالت بیند با ناز و کرشمه و دلالت بیند
گوید که بدو رسیدم آن هست محال که ذره بخود نور جلالت بیند

ص ۶۰

بر لشکر عشق آنکه منصور بود از دید وجود خویش مهجور بود
در حالت مغلوبی آن خسته جگر ذاکر باشد ولیک مذکور بود

ص ۹۵

او از مرتبه خویش نگردد لیکن عاشق بود و عشق و را وصف بود

ص ۱۲۴

نی حسن ترا شرف ز بازار منست بت را چه زیان که بت پرستش نبود

ص ۸۱

عاشق بجز از خسته هجران نبود کارش ز غم عشق بسامان نبود
دشوار بود کشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود

ص ۱۲۲

در عشق چو اختیار یاری نبود بی عشق ز اختیار یاری نبود
در بارگاه مراد معشوقه ما جز عشق با اختیار کاری نبود

ص ۱۴

در عشق دلا عیب و عواری نبود وانجا که بود ز عشق عاری نبود
این جمله از آنست که مرعاشق را در عالم عشق اختیاری نبود

ص ۳۶

چون قبله بجز جمال محبوب نبود عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

ص ۲

- گر رهگذر عشق تو بردار بود آسان بود ای پسر نه دشوار بود
وز خار چه باك باشد آنرا که ورا معشوق دلش میان گلزار بود
ص ۳۳
- از خوف فراق رویت ای مایهٔ عمر خواهد دل من باتو که در پوست شود
ص ۵۳
- معشوق اگر بلطف در کار شود با عاشق خسته تا در بار شود
معشوق شود عاشق و بی زحمت خود در عالم او قابل دیدار شود
ص ۴۲
- چنگ سلطان نیست اینجائیر باران چشم دار کان عروسیها بود کانچا شکر باران شود
ص ۱۱۲
- تا مرد ز خود فانی مطلق نشود اثبات بنفی او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست ورنه بگزاف باطلی حق نشود
ص ۴۹
- معشوق ز عاشق شکسته والله که همی نیاز خواهد
کو هستی خویش را همیشه در مسند عز و ناز خواهد
ص ۸۶
- یا تاج وصال دوست بر سر بنهد یا در ره جست و جوی او سر بنهد
ص ۸۰
- چندانکه مرا زحسن دلبر باید او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز و نیاز من در بایست بس مرتبهٔ نیاز بر تر باید
ص ۱۳
- عاشق چو بعاشقی پدید آراید از عالم خود بسوی دلدار آید
چون مرغ ز بهر دانه در کار آید در دام بماندش ز دیدار آید
ص ۵۲

آنرا که بخواند او بناچار آید تا هستی او بامر در کار آید
و آنرا که کشید لطف او نزد خودش بیواسطه محرم اسرار آید
ص ۸

چندان صفت جمال در نوش آید کین جان زدست رفته در جوش آید
ص ۵۲

در آینه گر یار نظر فرماید ما را ز بلای خود حذر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود ما را ز در خویش سفر فرماید
ص ۱۱

او پادش هست و تو گدائی ز نهار تا سر نکنی در سر کارش هشدار
ص ۷۵

خود را ز برای خویش غمناک مدار بردار نظر ز خاک و برخاک مدار
چون قبله تو جمال معشوقه تست روسجده کن و زهیچ کس باک مدار
ص ۴

احمد غزالی

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار گفت او که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو صد منی شدی در دیدار تورنگ خزان داری و من رنگ بهار
ص ۷۵

گفتم که ز رخ پرده عزت بردار بسیار بین منتظر آن دیدار
آن یار مرا گفت نفس را هشدار دیدار قدیمست برو دیده بیار
ص ۸۹

برخاک درش فتاده می باش مقیم گو هر دو جهان بسوز از آتش قهر
ص ۹۳

گفتم که پیامبری تو یا پیر گفت او که دوئی ز راه برگیر

امروز و پریرو دی و فردا هر چار یکی بود تو فردا
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من پیر هر سه او بود
ص ۴۱

ابوسعید ابوالخیر

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق بسیار خرابست خرابی کم گیر
ص ۷۸

در معرکه یلان تو سرباز گر عاشق صادقی تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید از هستی خویشتن تو سرباز
ص ۷۹

در عشق دلآبسی نشیب است و فراز کاهو بره شیر گردد و تیهو باز
ص ۱۱۷ و ۴۴

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز وز زاری و بیداری و شبهای دراز
دست طلبت بیای و صلش نرسد جان میکند و خون میخور و سردرمی باز
ص ۷۲

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز در تحت تصرف الستند هنوز
از دنیی و آخرت اگر آگاهند در مذهب عشق بت پرستند هنوز
ص ۱۸

از جام شراب عشق مستیم هنوز چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
چون ذره نابوده مفقود شده در عشق تو خورشید پرستیم هنوز
ص ۱۹

چون تو نمودی جمال عشق بتان شده هوس رو که از این دلبران کار تو داری و بس
س ۶۳

تو گدائی دور باش از پادشاه ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع از وصال خویشان مهجور باش
س ۶۵

غیرت آمد بر دلم زد دور باش یعنی ای نا اهل ازین در دور باش
س ۶۸

که نعره زند عظم از بیم فراق او که رقص کند جانم از وعده دیدارش
س ۶

کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش
س ۵۵

واقف شوی ای پسر بر اسرار غمش گر هیچ گذر کنی ببازار غمش
آنها که تو نزدیک باو میدانی آویخته بین ز دور بردار غمش
س ۸۰

ای جان شکسته در میان آتش سرمست در آ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق پروانه صفت رقص همی کن سرخوش
س ۲۸

خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش در پرتو نور تو بگیرم کم خویش
گر درد مرا نمیکنی مرم تو باری بکن ای پسر مرا محرم خویش
س ۱۱۷

معشوقه چو خورشید گزینی ای دل او برفلك و تو بر زمینی ای دل
چون در بر خود و رابه بینی ای دل سر بر زانو بسی نشینی ای دل
س ۶۹

در عشق تو من بیدل و ایمان شده‌ام وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام
نی نی غلطم کنون من از قوت عشق بگذشته‌ام از دو کون و جانان شده‌ام
س ۱۰

از وحشت هستی خودای مایه عمر خواهم که سر کوی تو اندر روبم
ص ۵

ابجد عشقت چو بیامو ختم پیرهن محنت و غم دو ختم
کار غمت هم ز غمت ساختم دام غمت هم ز غم اندو ختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست سوختم و ساختم و تو ختم
ص ۹۸

احمد غزالی

هم سنك زمين و آسمان خون خوردم نی سیر شدم نه با کسی خو کردم
آهو بمثل رام شود با مردم تو می نشوی چه کرد حیلت کردم
ص ۸۱

از سلسله زلف تو دیوانه شدم بر شمع رخت شبیه پروانه شدم
از بس که بر یخت چشم خونابه دل با عشق تو خویش و باتو بیگانه شدم
ص ۱۱۹

چون در دو جهان مثال تو کم دیدم از هر دو جهان برای تو بیریدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر زیرا که ترا بر دو جهان بگزیدم
ص ۱۳۱

آن توبه که از دیدن روی تو بود والله ز صد گنه بتر پندارم
ص ۳۲

تا جان دارم غم تو در جان دارم و اندوه تو از دو دیده پنهان دارم
غمهای تو چون گران ندارد باری بردوش دل خویش کشم تاجان دارم
ص ۱۳۰

- تاجان دارم عشق تو در جان دارم
از درد تو من ننالم ای مایه عمر
وز خلق جهان بجمله پنهان دارم
چون درد ترا بجای درمان دارم
ص ۷۴
- خواهم که ز دور در جمالت نگرم
از عالم خود اگر توای مایه حسن
می نتوانم از آنکه بی پا و سرم
نظاره حسن خود کنی رشک برم
ص ۴۰
- ابوسعید ابوالخیر
ظاهر شده است اینجا معدن جود و کرم
قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم
ص ۲
- آتش شوم و قوت خود از خود گیرم
ص ۱۲۷
گر بحر پر آتش است از شوق تو من
خواهم که وجود خود در آن اندازم
ص ۱۲۰
- هم جور کشم بتا و هم بستیزم
جانی دارم که بار عشقت بکشد
با مهر تو مهر دگری نسامیزم
تا در سرکارت نکندم نگریزم
ص ۲۴
- پیوسته ز عشق در کشاکش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی
وز غایت بیخودی در آتش باشم
وانگاه مراد من شوی خوش باشم
ص ۱۳۶
- گر من کس مت دم مزن و باک مدار
ای خواجه مزن تو اندرین راه قدم
چون من دیت کشته عشق خویشم
ص ۷۷
- تاهستی خود نیست نه بینی هر دم
از دیده بصیر باش و از گوش اصم
ص ۱۱۴

خوناب از آن همی بیارد چشم	کاهلیت دیدنت ندارد چشمم ص ۵۸
ای عشق چرا همی نهی بر جانم من بنده مطیع آنچنان فرمانم	باری که بدست کشیدنش نتوانم زنهار مده ز دست خود آسانم ص ۳۶
عشق تو امیر است کنون بر جانم در قبضه قدرت اسیرم	بیچاره شده منتظر فرمانم چون نیست پدید ای پسر درمانم ص ۱
ای آنکه بلطف خود کنی درمانم از غایت مستی که در عشق مراست	مگذار مرا بمن که اندر مانم خواهم که ز تو نشان دهم نتوانم ص ۹۶
معشوق منم اگر چه بی خویشتم ص ۴۰	
از من ببرد هر چه بیازم چه کنم چون نیست وصال حضرتش درخور من	وانگه بدرد برده رازم چه کنم با درد فراق اگر نسازم چه کنم ص ۶۸
چندان نازست ز عشق با جان و تنم	گویا که تو عاشقی و معشوق منم ص ۴۱
خواهم که ز عشق تو دگر سازشوم اندر غلطم اگر دوئی بندارم	از ذکر خودی برون روم بازشوم چون با تو یکی شوم بتو بازشوم ص ۱۶
از آتش عشق تو اگر خاک شوم از لوث حدود ساحت عزت را	از دفتر هستی ای پسر پاک شوم پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم ص ۵

خواهم که ز سر عشق آگاه شوم
گر او شوم ای یگانه بر خلق جهان
بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
بیزحمت بیخودی همه شاه شوم
ص ۵۷

سنائی

یا تاج وصال دوست بر سر بنهم
یا درسر جست و جوی اوسر بنهم
ص ۱۶

گفتم که مگر محرم اسرار آیم
کی دانستم که باکمال دانش
با دولت وصل بسر در بار آیم
در بتکده قابل زنیار آیم
ص ۱۱۵

ما آینه‌ایم او جمالی دارد
او را ز برای دید او دریاییم
ص ۴۰

در عشق ز درد جان و از سوزش دل
از خوبیت ای نگار آگاه نیم
ص ۹۸

جان و دل و دیده ام ببازار غمت
والله که بحبّه نیرزد ای جان
ص ۹۵

آن نقد که در خزانه دل باشد
آسان آسان بدو رسیدن نتوان
ص ۶۷

راهی که فرشتگان در آن پنهانند
آن راه پهای خود رسیدن نتوان
ص ۲۵

من پادشهی شوم به پیدا و نهان
گر حاصل من تو باشی ای جان جهان
ص ۸۷

در نور مقدسش چو گشتم پنهان
در پرده عز او مقرب گشتم
وز حد مکان گذشتم ای جان جهان
اندر تن من نه این بماندست و نه آن
ص ۵۰

- کی توان از خلق پنهان گشتن آنکه در ملا مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
ص ۳۷
- از عتاب سایه همچون دوست در نتوان رمید جان بیاید دادن و چون سایه بی جان آمدن
ص ۱۱۲
- جان در بن ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای کی توان با کفش بیش تخت سلطان آمدن
ص ۱۰۳
- بر سر کویت بسی کشته و مرده ولی کشته نیابد قصاص مرده نیابد کفن
ص ۷۶
- ابو سعید ابو الخیر
- گفتم که رخ برنگ چون کاه مکن و احوال رخم بکام بد خواه مکن
چون من کشتدم مزین و آه مکن
ص ۷۷
- چون روی بیک سوی ندارد دل من مانا که همی روی ندارد دل من
در عشق چنان شدم که در معرفت گوئی که همی بوی ندارد دل من
ص ۳۹
- در مصحف عقل حرف طامات بین بر سدره بر آی و پس خرابات بین
بگذاشت ز صفات او در خود بنگر بیواسطه تعجلی ذات بین
ص ۶۴
- حیرت اندر حیرت است و بستگی در بستگی که یقین گردد کمان و که گمان گردد یقین
ص ۱۳۵
- تا من بمیان رسول یابم با تو تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که بر آید با تو آئی بر من سایه نباشد با تو
ص ۱۲
- زان فتنه شدم بدوزخ انور تو کاندرد و جهان نیست کسی در خورتو
ص ۱۲۹

- در عالم عشق اگر بکار آئی تو در دفتر عشق در شمار آئی تو
جبریل امین رکابدار تو بود بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو
تا چند مرا زیر و زیر داری تو وز عالم خویش بر گذر داری تو
با این همه مرا همین بس باشد کز درد دلم مرا خبر داری تو
یار بستان داد من از جان سکندر کو آینه ساخت که دروی نگری تو
از نقد وجود من هدف سازی تو بس ناوک قهر در من اندازی تو
خوش باشدم آن مقام کز مرکب حسن بی واسطه بسوی من تازی تو
ای دل ز جهان نیکو بد بیرون شو وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو
خواهی که زو حدتش تو آگاه شوی بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو
کعبه و بتخانه حجابند و بس روی دلم سوی رخ یار کو
قبله بدل گشت درین ره مرا خیز بگو قبله کفّار کو
در نقطه اگر سر سخن می بینی از حرف مقدّس آنچه خواهی میگو
صیاد همو دانه همو صید همو ساقی و حریف و می و پیمانه همو
گفتم که ز عشق او به بتخانه شوم دیدم که بت حاکم بتخانه همو
گفتی که برو حدیث ماکن کوتاه ای دوست کجا روم کجا دانم راه

ص ۶

ص ۳۱

ص ۴۰

ص ۵۱

ص ۱۸

ص ۲

ص ۱۱۱

ص ۲۵

ص ۲۳

از عشق که کردای دل ابله توبه
تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و باد روشن و خلوت خاص
او حاضر و من عاشق و آنکه توبه
س ۳۱

من می نکنم بار ملامت بر من
باری ز برای چیست انصاف بده
س ۹

عاشق به نیاز خویش مشغول شده
معشوق بناز خویش موصول شده
فارغ شده عشق از وجود هر دو
در خود ز خودی خویش معزول شده
س ۳۷

دیدم اندر مدار کار آنگاه
سر هستی و نیستی ناگاه
بود ما را یقین که عاشق را
نیستی منزلست و هستی راه
نیست جز نیستی ره عاشق
ناکه هستی بیامد از درگاه
در شهادت بین کزین معنی
لانخست آمد آنگه الا الله
س ۶۰

سنائی

چون در آمد وصال را حاله
محو شد گفت و گوی دلاله
س ۱۷

گفتی دگری بین کنم ای بینائی
کرتو دگری چو خویشتن بنمائی
س ۲۲

گفتم که توئی گفت منم چون توئی

س ۱۲۲

یقین دان کو نباشی تو ولیکن
نباشی در میان آنگه توادئی
س ۱۳۷

پیری دیدم ز عشق در غرقابی
وز گریه خود بکرد او کردابی
گفتم که ز بهر کیست این گریه تو
گفتا که ز بهر دلیر نایابی
س ۲۰

رودل بکسی ده که نمیرد باتو از درد فراق او نگریی باری

ص ۵۸

اسرار خرابیات بدستان نبری تا سجده به پیش بت پرستان نبری

یا کیزه نگردی تو ز آلائش خویش تا بر سر خود سبوی هستان نبری

ص ۱۰۲

در عالم خود اگر مکانی سازی بیخود شوی و بیوی خود در سازی

بهتر باشد از آنکه از طنّازی با هستی خود تو عشق کمتر بازی

ص ۲۷

گر هر چه ترا هست همه در بازی ور هستی خود جدا کنی انبازی

باشد که ز خود باز رهی در تازی در پرتو نور او پناهی سازی

ص ۱۵

عشقست نشان بسی نشانسی از خود چو برون شوی بدانی

ص ۸۴

گر بر سر من خار و خشک بارانی باران ترا دوخته ام بارانی

ص ۲۳

می ترس دلا از آن که سرمایه عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی

ص ۷۴

موقوف بجان اگر بمانی مانی زیرا که چو در عالم جانی جانی

این نکته اگر نیک بداننی داننی هر چیز که در جستن آنی آنی

ص ۱۲۹

شرمت ناید که در غمش خواب کنی وانگه ز غمش دو دیده پر آب کنی

در میکده اش اگر بیابنی بساری باید که وضو تو از می ناب کنی

ص ۷۱

در آینه عشق همی دار نظر تا بو که در و عکس جمالش بینی
ص ۱۳۴

اندر طلب یار همی باش چو گوی بی پادسری خویش توان در تگ و پوی
کان چیز که در پرده وحدت باشد در بیخودی ای پسر نماید بتوروی
ص ۱۱۵

در عشق اگر نیست شوی هست شوی در عقل اگر نیست شوی پست شوی
وین بوالعجبی بین که از باده عشق هشیار گهی شوی که سر هست شوی
ص ۱۱۳

از هستی خود اگر گهی دور شوی بر لشکر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر خویش این بس باشد ترا که منظور شوی
ص ۸۸

چون نیست بسی فایده اندر بودت آن به که باصل خود همی باز شوی
ص ۵۳

خواهی که سخن زجان آگه شنوی و اسرار درونی شه نشه شنوی
کم گرد ز خویش تا تواز هستی خود بیخود همه آنسی انا الله شنوی
ص ۱۳

چون در حرم عشق در آبی اول زان پیش که پا درو نهی سر بنبری
ص ۲۷

فهرست اشعار عربی

شاه شجاع کرمانی

رَأَيْتُ سُرُورَ قَلْبِي فِي مَنَامِي وَأَحْيَيْتُ الشَّمْسَ وَالنَّجْمَ وَالشَّامِ
ص ۲۱۷

عمر بن ابی ربیعہ

أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى فَصَادَفَ قَلْبِي خَالِيًا فَتَشَنَّا
ص ۳ و ۱۳ و ۱۲۷

إِذَا قُلْتُ مَا أَذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةً وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ
ص ۸۵ و ۱۱۳

فَلَمَّا اسْتَبَانَ الصَّبْحُ أَدْرَجَ صَوْتُهُ يَا نَوَارِدِ أَنْوَارِ صَوْنِ الْكُؤَارِكِ
يَجْرِي عَنْهُمْ كَأَنَّ لَوَائِلِي اللَّطْفِ يَجْرِي عَنْ طَارَتِ كَأَنَّ ذَاهِبِ
ص ۴۶

هِيَ الشَّمْسُ إِلَّا أَنَّ لِلشَّمْسِ عَيْتُ وَ هَذَا الَّذِي أَفْنِيهِ لَيْسَ يَفْنِي
ص ۴۳

مَنْ مَاتَ عِشْقًا فَلَبِثَ هَكَذَا لَاخْبِرْ فِي عِشْقِي بِإِلَامَاتٍ
ص ۱۱۲

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَكَرْتُ رَبِّي فَهَلْ أُنْشِئُ مَا ذَكَرْتُ مَا بَسْتُ
كُفِرْتُ الْعَبَّ كَأَنَّ بَعْدَ كَاتِبٍ مَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَ لَا رُوبْتُ
ص ۱۲۱ و ۱۲۲

متنبی

وَجِدْتُ عَنِ الْخَلَّانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ السَّاعِدُ
ص ۶۹ و ۱۰۴

نوری

الْوَجْدُ يُطْرَبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتُهُ وَ الْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودِ الْحَقِّ مَقْهُودُ
فَدَكَانَ يُطْرِبُنِي وَجْدِي فَمَيِّتِي عَنْ رُؤْيَا الْوَجْدِ مَا فِي الْوَجْدِ مَوْجُودُ
ص ۶ و ۶۲

قيس بن الملوح

كَأَمَلِ النَّارِ كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُ

أُصِدَّتْ لِلشَّاهِ لَهُمْ جُلُودُ

ص ١٠٧

الْقَلْبُ يَحْنُدُ عَيْنِي لَذَّةَ النَّظَرِ

وَالْعَيْنُ يَحْنُدُ قَلْبِي لَذَّةَ الْفِكْرِ

ص ١٠٦

أبونواس

إِلَّا فَاسْتَفِنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ

وَلَا تَسْفِنِي سِرًّا إِذَا أَفْكَنَ الْجَهْرُ

ص ١٢٥

سَكِينُونَ نَمَّ قَبْمُ نَمَّ بَسَطَ

وَ بَحَّرَ نَمَّ نَهَرَ نَمَّ يَبْسُ

ص ٤٤

قَلَّا تَحْنُوْنِي تَفْهِي وَ أَنْتَ حَبِيبُهَا

فَكُلْ أَمْرِي يَعْضُوا إِلَيَّ مَنْ يُجَانِسُ

ص ٤٥

تُدْعَلِي مُسْلِمِي طَامِسِرَا

وَ أَكُونُ فِيهِ يَرْتِي غُلَامَكَ

ص ١٢٨ و ٩٢ و ٥

لَهَا مُقْلَنَادِهِمْ فَلَوْ نَظَرْتَ بِهَا
لَأَصْبَحَ مَشْفُوعًا مَعْنَى يَسْذُكِرُهَا

إِلَى عَائِدٍ قَدْ فَاَمَ بِهِ وَابْتَهَل
كَانَ لَمْ يَحْمِ بِهُ يَوْمًا وَلَمْ يَحْمَلْ

ص ١٠٤

وَجِئْنِي مِنْ وَقُوفِي بَابَ دَارِهِمْ
فُلْتُ الْقَرِيبُ الَّذِي ضَلَّ الطَّرِيقَ بِ
قَالُوا انْصَرِفْ رَاجِعًا لِبَسِّ الطَّرِيقِ كَذَا

وَ قَوْلُ فَأَيُّلِهِمْ مَنْ أَنْتَ يَا دَجُلُ
فَارْشِدُونِي فَقَدْ ضَاغَتْ بَيْنَ الْجَيْلِ
كَيْفَ انْصَرَفَانِي وَلِي فِي ذِكْرِكُمْ شُغْلُ

ص ٢٦

يَوْمَ الْفِرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَهْوَلُ

وَالنَّوْتُ مِنَ فَقْرِ الْأَجَةِ أَشْهَلُ

ص ٦٦

عَجَبًا لِلْمُسَجِّتِ كَيْفَ يَنَامُ

كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمَحَبَةِ حَرَامُ

ص ٧٠

إِذَا طَلَعَ الصَّبَاحُ لِنَجْمِ رَاحٍ

تَسَاوَى فِيهِ سَكْرَانُ وَ صَاحٍ

ص ١٢٣

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
د	۱۱	بعد این سنه	بعد از این سنه
د	۱۲	قبل از سنه	قبل از سنه
و	۱۵	رساله زبده الحقائق	رساله زبده الحقائق
و	۱۹	درمیان نسبت انبیا	در بیان نسبت انبیا
ح	۱۹	خلفا راشدین	خلفاء راشدین
۳	۱۷	المؤمن	المؤمن
۳	۱۹	ملائکه	ملائکه
۳	۱۹	صورته	صورته
۴	۵	ثم استوی	ثم استوی
۵	۳	بندوار	بنده وار
۹	۳	قلاده	قلاده
۹	۱۹	ومن أهوى أنا	ومن أهوى أنا
۱۰	۷	نظر سراو	نظر سراو
۱۴	۱۹	وذلك سر	وذلك سر
۱۵	۳	خسر الدنيا والاخرة	خسر الدنيا والاخرة
۱۷	۱۳	درمیان لاوالا	درمیان لاوالا
۱۸	۱۲	مازاغ البصروما	مازاغ البصروما
۲۰	۲	ودقت	ودقت
۲۲	۵	واين بی فرمانی بگویدو	و
۲۲	۸	وبرآن	برآن
۲۴	۴	وما ارسلنا من	وما ارسلنا من
		قبلک من رسول ولا نبی	رسول ولا نبی
۲۴	۱۹	عاشقاق	عاشقان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱	۱۶	هواء	هواء
۳۲	۱۷	ذلك سر	ذلك سر
۳۲	۲۱	حدا شود	جدا شود
۳۶	۵	ولذلك خلّقه	ولذلك خلّقه
۴۰	۵	قابل مما قبله	قابل مما قبله
۴۱	۸	وسیمای خود	و بجای خود
۴۲	۱۴	وذلك سر	وذلك سر
۴۶	۱۸	حدى مقرر	حدى مقرر
۴۷	۲۱	فناء دوم	فناء دوم
۴۸	۱۰	انا الحق	انا الحق
۴۹	۷	بیداست	بیداست
۴۹	۱۲	فناء دوم	فناء دوم
۴۹	۱۶	فناء سوم	فناء سوم
۵۵	۵	ان يشاء الله	ان يشاء الله
۵۵	۱۵	فاحببت	فاحببت
۵۶	۴	انى برى	انى برى
۶۱	۴	لمن الصادقين *	لمن الصادقين *
۶۳	۱۹	بعينه بعزة الله	بعينه . بعزة الله
۶۵	۱۴	لاالى هولاء ولاالى هولاء	لاالى هولاء ولا الى
			هولاء
۶۶	۷	يوم الفراق	يوم الفراق
۶۶	۱۷	تادیده کم	تادید هکم
۶۹	۱۳	امن	امن
۷۱	۱۵	سرور	سرور

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۳	۱۷	راه فناء	راه فناء
۷۶	۸	فانادیتہ	فانادیتہ
۷۶	۱۱	کفر	کفر
۷۷	۳	من قتلته	من قتلته
۷۷	۴	من ویت	من دیت
۷۷	۱۳	ان الله	ان الله
۷۸	۲	در وجود هو	در وجود همه
۸۳	۴	او بلاء	او بلاء
۸۷	۷	نو باشی	تو باشی
۸۷	۱۷	طبیط	ضبط
۹۱	۱۱	وذلك سر	وذلك سر
۹۶	۱۷	اذکرکم	اذکرکم *
۱۰۴	۱	قد صام	قد قام
۱۰۹	۲۰	اکر ساز	دگر سار
۱۲۱	۳	انما اتخذ لخلتی من لا یفتر	انما اتخذت لخلتی من لا یفتر
		عن ذکر و لا یكون له غیر	عن ذکر و لا یكون له غیر
		ولا یؤثر علی شیئا من خلقی	ولا یؤثر علی شیئا من خلقی
		وان احرق بالنار	وان احرق بالنار
			لم یجد لحرق النار وقفا فی قلبه وان قطع بالناشیر
۱۲۲	۱۳	بقناء	بقناء
۱۲۳	۳	لا اخصی	لا اخصی
۱۲۳	۸	لا اخصی	لا اخصی
۱۲۴	۱	عشق درا	عشق ورا
۱۲۴	۲	بقاء	بقاء

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۳	فناء	فناء
۱۲۶	۷	کبرياء	کبرياء
۱۳۲	۶	قوت	قوت
۱۳۲	۹	قوتها	قوتها
۱۳۲	۱۰	قصود	قصود
۱۳۲	۱۳	بقاء	بقاء
۱۳۲	۱۳	فناء	فناء
۱۳۴	۲	فناء	فناء
۱۳۷	۹	فَعِشْ	فَعِشْ
۱۳۸	۸	سَمِعَتْ	سَمِعَتْ
۱۳۸	۱۹	نورنا	نورنا
۱۳۸	۲۰	بعون الله	بعون الله
۱۳۹	۴	سبعين الف	سبعين الف
۱۳۹	۱۴	لا احصى	لا احصى
۱۴۸	۱۳	درحان	درجان
۱۵۷	۱۲	دگرساز	دگرسار

